

دروخانه ی وارونه

ژان کلود موزلوا

ژان کلود موزلوا

برگردان : آسیه حیدری



www.hashtaad.com

تمامی حقوق برای مولف محفوظ است

رودخانه ی وارونه

ژان کلود مورلووا

برگردان: آسیه حیدری (شاهی سرایی)

مقدمه

اتفاقات این داستان در دوره‌ای روی داده است که هنوز امکانات زندگی امروزی وجود نداشت. زمانی که نه بازی‌های تلویزیونی وجود داشت نه ماشین‌های ایربگ‌دار و نه مغازه‌های بزرگ. کسی نمی‌دانست تلفن همراه چیست اما می‌دانست رنگین‌کمان بعد از باران چه شکلی است! مربای زردآلوی بادام‌دار وجود داشت و شنای نیمه شب. اما همه‌ی چیزهایی که امروزه برای ما ارزش دارند در این داستان وجود ندارد.

متأسفانه داستان در دوره‌ای می‌گذرد که درد عشق وجود دارد و تب یونجه و برای جلوگیری از این‌ها هنوز چیزی که واقعن موثر باشد پیدا نشده. خلاصه این که داستان مربوط به خیلی پیش‌ترها است.

فصل یکم

بقالی «تومک» در آخرین خانه‌ی دهکده بود. فروشگاه کوچک ساده‌ای که روی شیشه‌اش به رنگ آبی نوشته شده بود: «بقالی». وقتی کسی در را هل می‌داد زنگی با صدای شادمانه دنگ دنگ می‌کرد و «تومک» با پیش بند خاکستری بقالی‌اش جلوی او ظاهر می‌شد. تومک پسری بود با چشم‌هایی رویایی و بدنی استخوانی که نسبتن بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید. شرح دادن جزئیات چیزهایی که در این بقالی فروخته می‌شد کار بیهوده‌ای است. گفتنش از یک کتاب هم بیشتر می‌شود و تنها یک کلمه می‌شود گفت: «همه چیز». تومک «همه چیز» می‌فروخت.

تومک در بقالی یا همان پستوی بقالی‌اش زندگی می‌کرد، بنابراین هیچ وقت فروشگاهش تعطیل نبود. در ورودی فروشگاه یک تابلوی اعلان آویزان بود که همیشه اینطرفش رو به بیرون بود: «باز است». البته معنی‌اش این نبود که همیشه می‌شود وارد آن جا شد. اهالی روستا آدم‌های محترمی بودند و وقت و بی وقت مزاحم تومک نمی‌شدند. آن‌ها می‌دانستند که فقط در شرایط اضطراری، تومک با خوشرویی در را به روی آن‌ها باز می‌کند. حتی نیمه شب. این فکر را هم نباید کرد که تومک هیچ‌وقت فروشگاهش را ترک نمی‌کرد، برعکس گاهی پیش می‌آمد که می‌رفت تا پاهایش جانی بگیرند و گاهی هم پیش می‌آمد که نیمی از روز را نبود. در این شرایط هم فروشگاه باز بود و مردم خودشان چیزهای مورد نیازشان را برمی‌داشتند. تومک که برمی‌گشت می‌دید که روی پیشخان‌اش چند یادداشت وجود دارد. یادداشت‌هایی مثل این: «یک بند سوسیس» (همراه قیمتش) و یا مثلن:

«تباکو، بعدن حساب می‌کنم، ژاک»

به این ترتیب ممکن بود که همه چیز در این دنیای خوب، به همین خوبی، سال‌های سال حتی قرن‌ها پیش برود بی آنکه هیچ اتفاق خاصی بیفتد. تومک فقط یک راز داشت. ولی نه، اصلن چیز بد و یا عجیب و غریبی نبود. آن راز آن قدر آرام برایش پیش آمده بود که اصلن متوجه آن نشده بود. درست مثل رویش مو که آدم متوجه‌اش نمی‌شود. روزی می‌رسد که موها بلند شده‌اند. و یک روز فکری در سر تومک رشد کرد که آن را با این جمله می‌شد خلاصه کرد: حوصله‌اش سر رفته بود. یا بهتر این که: حوصله‌اش خیلی سر رفته بود. دلش می‌خواست برود. برود و دنیا را ببیند.

او گاهی وقت‌ها از پنجره‌ی پستوی فروشگاهش دشت پهناور گندم بهاری که مانند موج‌های دریا در حرکت بود را نگاه می‌کرد و تنها دنگ دنگِ زنگِ آویزانِ جلوی در می‌توانست او را از رویایش بیرون بکشد.

پیش‌ترها صبح زود راه می‌افتاد و می‌زد به جاده‌ای که در دل روستا گم می‌شد. در دل آبی کمرنگ مزارع پنبه و فکر برگشتن به خانه، قلبش را از جا می‌کند. پاییز، وقتی پرندگان مهاجر در سکوتی عمیق در آسمان پرواز می‌کردند تومک بیشتر از همیشه میل رفتن داشت و وقتی غازهای وحشی با بال‌های بزرگشان در افق پر می‌کشیدند و ناپدید می‌شدند اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد. متأسفانه وقتی کسی مثل تومک باشد و مسئولیت تنها فروشگاه دهکده با او باشد نمی‌تواند همین طوری راهش را بکشد و برود. فروشگاه‌ای که پیش از او پدرش آن را اداره می‌کرد و پیش از پدرش هم پدر بزرگش. آن وقت مردم درباره‌اش چه فکری می‌کردند؟ که او آنها را رها کرده؟ که دیگر با آنها خوب نیست؟ که دیگر در دهکده به او خوش نمی‌گذرد؟ به هر حال آنها متوجه حال او نخواهند شد. رفتن تومک باعث ناراحتی‌شان می‌شود و تومک هم تحمل آسیب‌رسانی به دیگران را ندارد. پس به این نتیجه رسید که رازش را در دلش نگه دارد. با خود گفت: باید صبور باشم. دلتنگی همان طور که آمده می‌رود. آرام پا به پای زمان بی آن که آدم متوجه شود...

افسوس که ماجرا برعکس شد. همه‌ی تلاش‌هایی که تومک انجام داد تا این حس او از بین برود و او منطقی‌تر به نظر برسد، بی فایده بود. پایان تابستان بود. شب بود و تومک در فروشگاهش را باز گذاشته بود تا از هوای خنک شب استفاده کند. او زیر نور چراغ پیه‌سوز مشغول حساب و کتاب در دفتر بزرگ و مخصوصش بود. صدایی واضح او را از جا پراند و او که در رویا و خیال بود به صاحب صدا خوش آمد گفت.

شما آبنبات دارید؟

تومک سرش را بلند کرد و زیباترین کسی که می‌شد فکرش را کرد دید. دختری تقریباً دوازده ساله با موهای قهوه‌ای. صندل به پا داشت و پیراهنش نخ نما بود.

تومک دو کار را همزمان انجام داد. اول این که جواب داد: بله آبنبات داریم و دومین کاری که انجام داد این بود که در همان لحظه، عاشق دخترک زیبارو شد. تومک، پسری که در تمام طول زندگی‌اش پیش نیامده بود که سه بار به صورت

یک دختر نگاه کند!

تومک آبنباتی از شیشه برداشت و به او داد. دخترک آن را زود در جیب پیراهنش پنهان کرد اما انگار قصد بیرون رفتن نداشت. ایستاده بود و به قفسه‌ها و کشوه‌های کوچکی که تمام دیوار را پوشانده بودند نگاه می‌کرد.

_ توی این همه کشو چی دارید؟

_ همه چی ... دارم. هرچی که لازم باشه...

_ شیرینی بادامی دارید؟

_ بله حتمن.

تومک از نردبان بالا رفت و یکی از کشوه‌های بالایی‌اش را باز کرد... اینه‌هاش.

_ ورق‌بازی چی ؟

او پایین آمد و کشوی دیگری را باز کرد : بفرمایید.

دختر تردید کرد ، کمی خجالت کشید و لبخندی برلبش نقش بست. معلوم بود که داشت سرگرم می‌شد:

عکس چی؟ ... عکس کانگرو؟

تومک باید کمی فکر می‌کرد و بعد با عجله به سمت کشوی سمت چپ رفت.

_ بفرمایید

این بار چشم‌های بی رمق دخترک کاملن برق می‌زد. شادی دخترک آنقدر جذابش کرده بود که قلب تومک در سینه‌اش به هیجان درآمده بود.

شن بیابان چطور؟ دارید؟ شنی که هنوز داغ باشد؟

تومک دوباره از نردبان بالا رفت و از درون یکی از کشوه‌هایش یک ظرف شن نارنجی بیرون آورد.

دوباره پایین آمد. شن را روی دفتر مخصوصش ریخت تا دختر بتواند آن را لمس کند. دخترک پشت دستش را به شن‌ها مالید و بعد نوک انگشتان فرزش را روی آن‌ها کشید...

کاملن گرمه...

چون دخترک خیلی به پیشخان نزدیک شده بود تومک می‌توانست گرمای بدنش را حس کند که از گرمای شن بیشتر بود.

انعکاس نور چراغ پیه‌سوز روی صورت دخترک بازی بازی می‌کرد. لحظه‌ای گذشت. دخترک با حرکتی آرام خود را کنار کشید. انگشتش را اتفاقی رو به یکی از صدها کشوی کوچک گرفت و گفت: توی این یکی.... توی اون چی داری؟

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

تومک که داشت شن‌ها را با یک قیف توی شیشه می‌ریخت گفت: اوه! انگستانه

_ و این یکی؟ «دندان‌های مریم مقدس» این‌ها صدف‌های خیلی کمیابی هستند.

دختر ناامیدانه آهی کشید و گفت: توی آن یکی چیست؟

_ دانه‌های درخت غول پیکر ردوود...اگر بخواهید می‌توانم چند تا از آنها را به شما بدهم. به عنوان هدیه. اما آنها را هرجایی نکارید چون می‌توانند خیلی بزرگ شوند.

تومک فکر کرد با گفتن این جمله او را خوشحال می‌کند. اما کاملن برعکس حالتش جدی شد و به فکر فرو رفت. دوباره سکوت برقرار شد. تومک جرئت نداشت چیزی بگوید. گربه‌ای قصد داشت از در فروشگاه که باز بود وارد شود. آرام آرام جلو آمد. تومک با حرکت سریع دست او را دور کرد. نمی‌خواست کسی مزاحمش شود.

دختر نگاهش را به تومک دوخت و گفت: پس شما در مغازه‌تان همه چیز دارید؟ واقعن همه چیز؟

تومک کمی احساس خجالت کرد. فروتنانه گفت:

بله. چیزهای لازم را ...

ناگهان به نظر تومک، صدای نازک و غمگین دختر رنگ امید به خود گرفت و گفت: آب رودخانه‌ی کجار را هم شاید داشته باشید!

تومک نمی‌دانست این آب چه جور آبی است. حتی نمی‌دانست رودخانه‌ی کجار کجاست. دختر، خوب به او نگاه کرد. سایه‌ای در چشمانش نشست و بی آنکه تومک از او بپرسد جواب داد: آبی است که جلوی مردن را می‌گیرد. نمی‌دانستید؟

تومک سرش را آرام تکان داد. نه او نمی‌دانست.

دخترک گفت: من به این آب نیاز دارم. بعد به قمقمه‌ای که از کمرش آویزان بود دست زد و گفت: آن را پیدا خواهم کرد و اینجا خواهم گذاشت.

تومک واقعن دلش می‌خواست که او بیشتر درباره ی آن آب برایش بگوید.

اما او جلو آمد و دستمال تا خورده‌ی توی دستش را باز کرد و گفت: خب برای آب‌نبات چقدر باید به شما بدهم؟

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلووا

شنید که تومک زیر لب گفت : یک سو

او سکه را روی پیشخان گذاشت. یک بار دیگر به صد تا کشوی کوچولوی نوی

فروشگاه نگاه کرد و برای آخرین بار به تومک لبخند زد.

_ خدا نگهدار.

تومک هم زیر لب گفت : خدا نگهدار.

فصل دوم

پدر بزرگ ایشام

آیا بیرون مغازه کسی منتظرش بود؟ یعنی او بلافاصله کجا می‌توانست رفته باشد؟ هزاران سوال بی پاسخ... او تلاش کرد تا از مشتری‌هایش درباره‌ی او بیشتر بپرسد. او از آنها می‌پرسید: خب تازه چه خبر؟

یا مثلن : تازگی‌ها کسی از این طرف‌ها رد نشده؟

به این امید که کسی پیدا شود و بگوید : نه، کسی رد نشده به جز آن شب که آن دخترک آمده بود توی ده ...

ولی هیچ کس کمترین اشاره‌ای به این موضوع نکرد تا جایی که تومک باورش شد که فقط او بود که دخترک را دیده است.

چند روزی همین طور گذشت تا این که بعد از ظهر یک روز، تومک دیگربه فروشگاه نیامد. فکر این که دیگر نتواند دخترک را ببیند برایش قابل تحمل نبود و یا این که دیگر نتواند درباره‌ی او با کسی حرف بزند دردناک بود. همه چیز را همان طور در فروشگاهش رها کرد یک مشت آبنبات توی جیبش ریخت و دوان دوان به سمت دیگر دهکده به راه افتاد همان جایی که «ایشام پیر» بود. ایشام پیر نویسنده‌ی مردم بود یعنی این که برای آنهایی که نوشتن بلد نبودند می‌نوشت. بی‌تردید خواندن هم بلد بود. وقتی تومک رسید او دقیقن داشت نامه‌ای را برای پیرزنی می‌خواند و پیرزن با دقت به نامه‌ی او گوش می‌کرد. تومک هم برای این که مزاحم نشود و نامه را نشنود کمی فاصله گرفت تا نامه تمام شود و بعد به سمت دوستش رفت.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت : سلام پدر بزرگ!

ایشام پیر هم دست‌هایش را رو به او باز کرد و گفت: سلام پسر!

نه این پدر بزرگ او بود و نه آن پسر این، اما چون ایشام تنها زندگی می‌کرد و تومک هم یتیم بود همدیگر را این طوری صدا می‌کردند. آن‌ها همدیگر را خیلی دوست داشتند.

تابستان‌ها ایشام در دکه‌ی کوچکی که چسبیده به دیوار کوچه بود کار می‌کرد. حلیقه به تن، وسط کتاب‌ها نشسته بود. مردم برای رفتن پیش او باید از سه پلکان چوبی بالا می‌رفتند برای همین بود که مشتری‌هایش بیشتر ترجیح می‌دادند توی کوچه سرپا بایستند تا او نامه‌هایشان را بنویسد یا بخواند. بیا بالا پسر!

تومک از سه پله با یک حرکت بالا آمد و او هم حلیقه به تن کنار پیرمرد نشست.

تومک آبنبات‌ها را از جیبش بیرون آورد و گفت: پدر بزرگ حالت خوب است؟ خیلی کار داری؟

ایشام آبنبات‌های تومک را گرفت و گفت: ممنون پسر. نه، من هیچ وقت کار ندارم. قبلن هم به تو گفته‌ام و هیچ وقت هم استراحت ندارم. فقط این زندگی را می‌گذرانم ...

این جمله‌های رمزآمیز برای تومک خیلی جالب بود. اگر ایشام اینقدر شکمو نبود می‌شد او را یک فیلسوف به حساب آورد. او عاشق چیزهای شیرین بود. اگر تومک فراموش می‌کرد برایش آبنبات بیاورد، راحت می‌توانست مثل یک بچه با او قهر کند. نان‌های ادویه دار قلبی شکل را بیشتر دوست داشت. همه چیز برایش خوب بود در صورتی که جویدنش خیلی سخت نباشد و این البته به خاطر دندان‌هایش بود.

تومک نمی‌خواست مدت زیادی از فروشگاهش دور باشد ولی به خاطر کنجکاوی‌اش آمده بود. پس زود سر حرف را باز کرد:

پدر بزرگ آیا تا حالا درباره ی رودخانه‌ی تجار یا دجار چیزی شنیده‌ای؟ پیرمرد که داشت آبنبات را می‌جوید به فکر فرو رفت و بعد به آرامی گفت: یک رودخانه می‌شناسم... کِجار.

تومک گفت: درسته کِجار! رودخانه‌ی کِجار!

نام رودخانه را که تکرار می‌کرد به نظرش رسید که صدای دخترک را دارد می‌شنود: « ... آب رودخانه‌ی کِجار»

ایشام ادامه داد: همانی که برعکس جریان دارد...

تومک که تا آن روز چنین چیزی نشنیده بود بریده بریده گفت: چ ... چی؟

ایشام تاکید کرد: رودخانه‌ی وارونه.

تومک که چشمانش از تعجب باز مانده بود گفت: وارونه؟ منظورت چیست؟

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

منظورم این است که آب این رودخانه به جای پایین آمدن به بالا می‌رود. تومک کوچولوی من! باعث حیرت تو می‌شود...

ایشام با دیدن تعجب دوست جوانش از خنده روده بر شد و بعد دلش برایش سوخت و همه چیز را برایش شرح داد:

این رودخانه سرچشمه اش اقیانوس است. می‌فهمی؟ به جای آن که به اقیانوس بریزد از آن سرچشمه می‌گیرد. انگار که آب دریا را می‌مکد. شروع رود، وسیع است مانند یک رودخانه‌ی بزرگ. می‌گویند که در ساحلش درختان عجیبی رشد می‌کند.

درختانی که صبح‌ها خمیازه می‌کشند و شب‌ها آه. آن‌جا گونه‌های جانوری متفاوتی دیده می‌شود که در جاهای دیگر شناخته شده نیستند.

تومک می‌خواست بداند از کدام جانوران و پرسید: جانوران خطرناک؟

ایشام پیر سرش را تکان داد. او نمی‌دانست و ادامه داد: عجیب‌تر از همه آن است که آب رودخانه در مسیر طبیعی خود جاری نیست...

تومک که خیلی کنجکاو شده بود پرسید: اگر این رودخانه یا همان شط، آب دریا را می‌کشد پس سطح آب دریا می‌بایست پایین بیاید...

بله طبیعت می‌بایست همین‌طور باشد اما این‌طور نیست چون همزمان آب ده‌ها رودخانه‌ی بزرگ دیگر مثل همه‌ی رودخانه‌ها به دریا می‌ریزد.

سپس ایشام ادامه داد: گفته شده که رودخانه‌ی کجار از دل زمین، تا صدها کیلومتر به بالا می‌رود. باریک و باریک‌تر می‌شود و به جای آن که مثل همه‌ی رودخانه‌های دنیا آب بگیرد، آبش را از دست می‌دهد.

تومک پرسید: اما آخر این آب به کجا می‌رود؟ بی تردید باید به جایی برود! ایشام پیر یک بار دیگر اعتراف کرد که جواب سوال را نمی‌داند: کسی نمی‌داند که این آب به کجا می‌رود. شاخه‌ی این رودخانه معلوم نیست و این راز بزرگی است.

ایشام گفت ببینم برایم شیرینی بادامی هم آورده‌ای؟ چند ثانیه طول کشید تا تومک عکس‌العملی نشان دهد. فکرش کیلومترها از شیرینی بادامی فاصله داشت. بیخودی جیش را گشت.

_ نه پدر بزرگ. ولی اگر بخواهی همین‌الآن برایت می‌آورم. قول می‌دهم. فقط باز هم برایم از این رودخانه بگو. خواهش می‌کنم.

ایشام پیر غرغرنان و ناامید چند کلمه‌ی بی معنی بلغور کرد و تصمیم گرفت

ادامه دهد. گفت: هر چه هست این رودخانه سرانجام پای کوهی می‌رسد که به آن کوه مقدس می‌گویند. تو مک گفت: کوه مقدس؟ چه اسم جالبی! بله. کسانی که به این کوه نزدیک شده‌اند گفته‌اند که هیچگاه چنین چیز باشکوهی ندیده‌اند. قله‌های این کوه از ابرها بیرون است. فکرش را بکن که این رودخانه‌ی کوچک ما جریانش را از دست نمی‌دهد و راحت بالا می‌رود و هر چه بالاتر می‌رود باریک‌تر می‌شود. دوباره سیلاب می‌شود و آنگاه جویباری کوچک. البته فراموش نکن که همچنان رو به بالا جاری است و وقتی به بالای بالا برسد تبدیل به آبراهه‌ی باریکی می‌شود که وسعتش از اندازه‌ی انگشت شست من هم بیشتر نیست. آن‌جا از حرکت باز می‌ماند و در حفره‌ی یک سنگ، آبگیر بسیار کوچکی تشکیل می‌دهد آبگیری که به اندازه‌ی نصف یک ظرفشویی است و این آب به طرزی باور نکردنی پاک و خالص است. این آب جادویی است تو مک!

تو مک گفت: جادوویی؟

_ بله. جلوی مردن را می‌گیرد...

تو مک یک بار دیگر صدای دخترک را شنید که گفته بود: « این آب جلوی مردن را می‌گیرد. نمی‌دانستید؟

ایشام هم دقیقن همین جمله را به کار برده بود.

او در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: فقط تا امروز کسی آن آب را با خود نیاورده. هیچ کس...

تو مک در جواب گفت: با این وجود همین که این رودخانه را تا سرچشمه‌اش دنبال کنیم و تا بالا برویم و قمقمه را از آب مشهور پر کنیم و پایین بیایم کافی است.

شاید کافی باشد ولی کسی تا آن بالا نرفته و اگر هم کسی موفق شده باشد نتوانسته است پایین بیايد و کسی چیزی درباره‌ی آن نمی‌داند و باز اگر کسی موفق به پایین آمدن شده باشد ذخیره‌ی آبش را در راه تمام کرده است. تازه چیز دیگری هم هست که کار را مشکل‌تر می‌کند...

_ و آن چیست پدر بزرگ؟!

_ این که این رودخانه وجود ندارد و آن کوه هم همین‌طور.

سکوتی طولانی حاکم شد و این بار ایشام پیر بود که سکوت را شکست و گفت: راستی چه کسی درباره‌ی این رودخانه با تو حرف زده است؟

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

ناگهان تومک یادش آمد که او اصلن آمده بود تا برای دوست پیرش درباره ی ملاقاتش با آن دختر جوان حرف بزند. حالا او می‌توانست رازش را بگوید و شاید درباره ی آن بیشتر بدانند.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد تا اتفاقاتی که آن شب در فروشگاهش افتاده بود را دقیقن با همه ی جزئیاتش تعریف کند.

او هیچ چیز را از یاد نبرده بود. نه عکس کانگروها را، نه شن‌های نارنجی توی شیشه‌ی کوچک را و نه گربه‌ای را که می‌خواست وارد شود. فقط دستش که روی بازوی دخترک گذاشته بود را نگفت. لازم نمی‌دید که همه جا جار بزند.

ایشام پیر اجازه داد که او تا آخر حرفش را بزند بعد به او نگاه کرد و طوری لبخند زد که تومک تا آن موقع اصلن ندیده بود. لبخندی که هم جالب بود و هم مهربان.

_ نکند عاشق شده‌ای؟

تومک تا بناگوشش قرمز شد. او از دست خودش و ایشام که او را مسخره کرده بود عصبانی بود. داشت می‌رفت تا برایش باز هم آبنبات بیاورد که ایشام آستینش را کشید و او را مجبور کرد بنشیند.

کمی صبر کن ... ببین ...

تومک ایستاد. نمی‌شد خیلی هم از دست ایشام عصبانی شد.

_ تو گفتی که او یک قمقمه داشت؟

بله. یکی داشت. او می‌گفت که آب را پیدا خواهد کرد و آب را درون آن خواهد ریخت.

این بار دیگر ایشام اصلن نخندید و گفت:

ببین تومک! من نمی‌دانم که آیا این رودخانه وجود دارد یا نه اما می‌دانم که هزاران هزار سال است که انسان‌ها به دنبالش هستند و هیچ‌کس باز هم تاکید می‌کنم هیچ‌کس تا امروز حتی یک قطره از آن آب مشهور را به دست نیاورده است. سفر آدم‌هایی که از سر تا پا مجهز بودند و تصمیم قطعی داشتند که به این آب جادویی دست پیدا کنند تا امروز، پیش از آن که پایشان به کوه مقدس برسد به شکست و نابودی انجامیده و حالا این دختر خانم عجیب و غریبِ تو می‌تواند روی قمقمه‌اش بزند و بگوید که آن را پر خواهد کرد و این حرف او مثل این است که بگویم پشت دست من گندم می‌روید.

تومک ناگهان زیر لب گفت: چه به سرش خواهد آمد؟

ایشام به او لبخندی زد و گفت: فکر می‌کنم که همه ی این‌ها را باید فراموش کنی پسرم. به چیز دیگری فکر کن. در این دهکده دخترهای زیبایی هستند. مگر نه؟ حالا زود برو حتمن الآن مشتری‌هایت منتظرند...
تومک با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: حتمن حق با شماست پدر بزرگ!
بعد بلند شد. به ایشام پیر دست داد و با قدم‌هایی آرام به طرف فروشگاه به راه افتاد.

فصل سوم

عزیمت

از آن روز به بعد فکر رفتن دست از سر تومک برنداشت. شبی خواب عجیبی دید. خواب دید که برهایی که مثل آدم‌ها روی دو پایشان راه می‌روند دخترک را دنبال کرده‌اند. او تومک را صدا می‌کرد: تومک!... تومک!... بعد هر دو با تمام قدرت پا به فرار گذاشتند.

آنها صدای دندان‌های آدم-برها را می‌شنیدند اما در لحظه‌ی آخر پشت یک صخره پنهان شدند. تومک آن‌جا از دختر پرسید: اسم مرا از کجا می‌دانستی؟ و او شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: همه تومک را می‌شناسند.

یک بار دیگر هم خواب دید که در بالای کوه مقدس، روی یک حوضچه‌ی آب خالص خم شده است. چیزی ته آب برق می‌زد. نگاه کرد و دید که سکه‌ی همان دختر بود. همان سکه‌ای که برای آبنبات‌ها به او پرداخته بود. سکه را به دست گرفت و وقتی برگشت، دختر آن‌جا بود. خندان با لباسی مثل شاهزاده‌ها. پشت سر او آدم-برهای اهلی شده، او را روی دست بالا می‌بردند.

تومک یک روز صبح زود سفرش را آغاز کرد. این طوری کسی زود متوجه رفتنش نمی‌شود و وقتی ایشام پیر نامه‌ی او را در دکه‌اش پیدا کند او دیگر خیلی دور شده است.

روزهای آخر دیگر به سختی می‌توانست آشفتگی‌اش را پنهان کند و به نظرش می‌رسید که در فروشگاه، همه او را به شکلی مضحک نگاه می‌کنند. انگار روی پیشانی‌اش نوشته شده بود که قصد دارد چه کار مهمی را انجام دهد. گویی چیزی او را لو می‌داد. شاید درخششی به خصوص، در چشمانش.

مدت‌ها به لباس‌هایی که باید با خود می‌برد فکر کرد. ساده نبود چون او نمی‌دانست چه چیزهایی در راه انتظارش را می‌کشند. آیا آن سرزمین‌های دور گرم‌اند یا سرد؟ آیا باید کفش‌های پشمی، ژاکت ضخیم و یا کفش کوهنوردی

بردارد؟ یا این که برعکس باید تا جایی که ممکن است سبک باشد تا اذیت نشود. همین‌طور حتی نمی‌دانست که چه لوازمی را باید با خود ببرد. چند کتاب درباره ماجراجویی داشت. برای پیدا کردن جواب، آن‌ها را خواند ولی هیچ جوابی پیدا نکرد. بیشتر ماجراجویان چیزی با خود نداشتند و تازه، رابینسون کروزوئه هم که مورد علاقه‌ی او بود چیزی نداشت چون همه چیزش را در طوفان و غرق شدن کشتی از دست داده بود. به نظر می‌رسید که دختر آنبات به دست هم چیزی همراهش نبود. توکم هم تصمیم گرفت که مثل دختر فقط چیزهای ضروری را با خود ببرد.

پیش از هر چیز یک پوشش پشمی درست و حسابی لازم داشت. چون او می‌باید زیر سقف آسمان بخوابد و شب هم به زودی رو به سردی می‌رفت. به یک قمقمه هم نیاز داشت. یک قمقمه از جنس پوست سمور آبی داشت که آن را باید برای مصرف شخصی‌اش و همین‌طور آوردن آب رودخانه‌ی کجار محکم به کمرش می‌بست. البته اگر آب رودخانه را به دست می‌آورد. او با یک پارچه‌ی محکم، کیسه‌ای تنها به اندازه‌ی چند سانتیمتر دوخت و سکه‌ی دختر را در آن گذاشت تا به محض دیدنش سکه را به او پس بدهد. البته در صورتی که بتواند او را پیدا کند...

از این جا تا آن جا کیسه با یک بند به گردنش آویزان خواهد بود و امکان کمی داشت که آدم بدجنسی بتواند آن را از او جدا کند. در جیب شلوارش برای دفاع از خود یک چاقوی ضامن دار گذاشت و دو دستمال که رویش حرف اول اسمش «ت» گلدوزی شده بود. شب آخر بعد از آن که همه چیز را خوب بررسی کرد پشت پیشخوانش نشست. چراغ پیه‌سوزش را روشن کرد و این نامه را برای ایشام نوشت:

ایشام، پدر بزرگ عزیزم

«تو همیشه نامه‌ی دیگران را می‌خوانی اما این یکی مال خودت است و دیگر لازم نیست آن را با صدای بلند بخوانی. می‌دانم که باعث زحمتت خواهم شد و از تو می‌خواهم که مرا ببخشی. امروز صبح به سمت رودخانه‌ی کجار راهی شده‌ام. اگر به آنجا برسم برایت از آب رودخانه خواهم آورد. امیدوارم در راه دختری که از او برایت حرف زده بودم را ببینم چون او هم به همان جا می‌رود.

کلید فروشگاه را برای تو می‌گذارم چون اگر با خود ببرم ممکن است گم‌اش کنم. هر چه زودتر بر می‌گردم.»

به امید دیدار. تومک

موقع گذاشتن نامه داخل پاکت به سختی جلوی اشک‌هایش را گرفت. ایشام در این ماه‌ها حسابی پیر شده بود. گونه‌هایش فرو رفته بودند. دست‌هایش مثل پوستی که رویش چیزی نوشته شده باشد چروکیده شده بود. آیا وقتی تومک برگردد او هنوز زنده است؟ اصلن آیا او روزی بر خواهد گشت؟ تومک به هیچ وجه مطمئن نبود.

لباس به تن و آماده روی تختش دراز کشید و به خواب فرو رفت. چند ساعت خواب. خوابی که هیچ رویایی نداشت. وقتی بیدار شد هنوز شب بود و پرتوی از نور ماه، پستوی فروشگاهش را روشن کرده بود. از جایش پرید. با دلی پر از شادی. حالا دیگر امروز شده بود. به نظرش رسید که به اندازه‌ی بی نهایت صبر کرده است و زیباترین روز زندگی‌اش سرانجام از راه رسیده. امیدی وصف ناشدنی بر او چیره شده بود. مطمئن رودخانه‌ی کجار را پیدا خواهد کرد. از کوه مقدس بالا خواهد رفت. با خود آب خواهد آورد. دخترک را هم دوباره خواهد دید و سکه‌اش را به او پس خواهد داد!

یک کاسه بزرگ شکلات و چند ورق نان کره مالیده شده با مربا را با اشتها خورد. بعد لباس گرم پوشید. خوب نگاه کرد که قمقمه به کمرش محکم بسته شده باشد، کیسه‌اش به گردنش آویزان باشد و وسایلی که باید توی جیب‌هایش باشند سر جایشان باشند. لحظه‌ی آخر تکه‌ی بزرگی از نان برداشت. در پایان پتوی پشمی‌اش را محکم روی شانه‌اش گره زد و به سوی در رفت و کاری را کرد که در تمام زندگی‌اش نکرده بود. تابلوی کوچکی که روی در آویخته بود را برگرداند. از حالا به بعد روی آن نوشته است « تعطیل ».

تومک از فروشگاه تا دهه‌ی ایشام کوچه‌ها را در سکوت راه رفت. پرده‌ی دهه کشیده شده بود. آن را بی سر و صدا کنار زد. کلید فروشگاه، نامه‌ی خداحافظی و تکه‌ی بزرگی از شیرینی بادامی را روی میز تحریر ایشام گذاشت.

زیر لب گفت: خداحافظ پدر بزرگ! انگار که پیرمرد صدایش را می‌شنود. بعد برگشت و برای آخرین بار نگاهی به فروشگاهش انداخت. سپس با قدم‌هایی

بلند در این مسیری که بارها رفته بود به راه افتاد. فقط این بار دور نزد. این بار واقعن رفت. او یک ماجراجو بود. گروهی غاز وحشی در آسمان مثلث کاملی را تشکیل داده بودند گویی داشتند سلام می کردند. آنها به سمت جنوب می رفتند مثل تومک. قلب تومک پر از خوشبختی شده بود. رو به غازها گفت: آمدم...

در زمان های قدیم از جغرافیا چیزهای زیادی نمی دانستند. شک داشتند که زمین گرد باشد. خیلی ها هنوز در این مورد متقاعد نشده بودند. آنها می گفتند: «آیا آنهایی که پایین اند سرشان به طرف پایین است؟ آنها نمی افتند؟ آیا با کف پاهایشان به زمین چسبیده اند؟»

باید دانست که در آن زمان، نه مثل امروز نقشه ی خاصی وجود داشت و نه نقشه ی راه. مردم با کمک خورشید، ماه و ستارگان راه را پیدا می کردند و کمتر پیش می آمد که گم شوند.

تومک بر اساس حرف های ایشام به این نتیجه رسیده بود که باید به سمت جنوب برود. به همان سمتی که اقیانوس وجود دارد. آنجا که برسد دیگر وقت آن می شود که سمت چپ یا راست را برای رسیدن به رودخانه ی کجار انتخاب کند. مدت زیادی از روز را از بین چشم اندازهایی که برایش آشنا بودند راه رفت. از تپه ها به دشت ها. و تنها برای خوردن کمی نان، نوشیدن آب از قمقمه اش و چیدن باقیمانده ی برخی میوه ها از خوشه ها می ایستاد.

کم کم که شب از راه می رسید به نظرش آمد که افق گسترده می شود و از دور نوعی دیوار، سیاه و پایان ناپذیر جلوی راهش قرار گرفته است. وقتی به چند صد متری اش رسید فهمید که آن چیز جنگل است. بزرگترین جنگلی که تا آن وقت به چشم دیده بود. فکر عبور از جنگل تا حدودی برایش ناخوشایند بود. ولی دور زدن جنگل بی تردید چندین روز طول می کشید. شاید هم چندین هفته. کسی چه می دانست؟ تومک که احساس خستگی می کرد با خود گفت: چو فردا شود، فکر فردا کنیم. کمی به عقب برگشت. تک درختی را نشان کرده بود که مثل یک چتر بود و شاخه هایش به زمین می رسیدند. تومک سُر خورد زیر درخت و غلتید توی پتویش. نیمه بیدار بود که فکر کرد خوب است یک همراه داشته باشد. آدم های ماجراجو اغلب یک همراه دارند و او هم کمتر احساس تنهایی خواهد کرد. اما خستگی اش به حدی بود که حتی پیش از آن که وقت داشته باشد احساس دلتنگی کند به خواب فرو رفت.

فصل چهارم

جنگل فراموشی

تومک بیدار که شد چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شود که در تختش نیست. ولی با دیدن شاخ و برگ‌هایی که دور تا دورش ریخته بودند ناگهان همه چیز را به یاد آورد: شروع سفرش، صبح زود، پیاده‌روی طولانی‌اش در کوهستان و تک‌درخت. او واقعن رفته بود. این یک خواب نبود.

پرنده‌ی کوچولوی زرد و آبی رنگی که در شاخ و برگ‌ها خانه داشت؛ نزدیک او آواز می‌خواند: پاشو تومک! پاشو تومک!

تومک نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. همان حس خوشبختی که دیروز موقع حرکت داشت را دوباره در خود حس کرد. همان احساس آزادی. همان سرزندگی. با خود گفت: اگر سفر کردن این طور است دلم می‌خواهد سه بار دور دنیا را بگردم!

داشت از مخفیگاهش بیرون می‌آمد که صداهای عجیبی از بیرون شنید. صدایی مثل مچاله شدن کاغذ یا کپه کردن شاخه و برگ‌های خشک. بعد هم صدای ترق و تروق های پی در پی، گویی کسی داشت شاخه‌های خشک و کوچکی را می‌شکست. تومک بی حرکت گوش ایستاده بود. بعد از اندک زمانی چندین بار صدایی مثل صدای باد زدن به آتش آمد. شک نداشت که دارند آتش روشن می‌کنند. تومک شک داشت بیرون برود. آیا این آدم، خطرناک است؟ آیا به او حمله خواهد کرد؟ از طرفی فکر کرد که همانند تا او برود ولی کسی که آتش روشن می‌کند که به این زودی‌ها نمی‌رود. تومک در این افکار غرق بود که صدایی به گوشش رسید. صدای زنی بود که آواز می‌خواند: خرِ من خرِ من... پاهاش چه دردی داره ...

بی تردید بقیه‌ی شعر را بلد نبود چون فقط همین را می‌خواند. زن شروع به کار کرد. صدای قابلمه می‌آمد و بعد صدای آب که در آن می‌ریخت. همچنان می‌خواند: خرِ من ... خرِ من ... پاهاش چه دردی داره ... تومک فکر کرد که این شخص باید آدم خوش اخلاقی باشد. کسی که خرِ من

...خر من ... پاهاش چه دردی داره را می خواند؛ نمی تواند آدم بدجنسی باشد و بعد سرش را از مخفیگاهش بیرون آورد.

واقعن او یک زن بود. اگرچه بد جوری لباس پوشیده بود ، ولی زن بود. خیلی گرد و خپل و قدکوتاه. لباس هایش یکی روی دیگری بود و اصلن با هم جور در نمی آمدند. یک لایه لباس کوتاه پشمی وصله دار، یک پیراهن، یک لایه ژاکت... سرما آزارش نمی داد. مثل یک تابلو شده بود. این تابلو با کلاهی آراسته شده بود، کلاهی که تا روی گوشش را پوشانده بود و او به شکل جالبی چمباتمه زده بود.

گفت: بیا! بیا! گرسنگی گرگ را از جنگل بیرون می کشد. قهوه دوست داری؟
تومک که تا آن وقت قهوه ننوشیده بود گفت: سلام خانم! بله می نوشم.

زن از این که او این قدر خجالتی است کلی خندید.

_ به من بگو ماری. این طوری بهتر است. اگر می خواهی بنشینی یک سنگ بیاور و کنار آتش بنشین.

تومک داشت دور درخت دنبال یک سنگ می گشت که خری را در حال چریدن دید و یک درشکهای دو چرخ که دو درش به سمت آسمان باز بود.

تومک که در رویاهایش غرق بود گفت: این خر مال توست؟

این کادیشون است. خیلی مهربان است. کمی کله شق است ولی مهربان است همه جا می رود. نه کادیشون؟

خر سرش را بالا برد. بعد سرش را کنجکاوانه پایین آورد و از بین موهایی که روی صورتش ریخته بود، به صاحبش نگاه کرد و به چریدن ادامه داد.

زن در ادامه گفت: او یکچشم است. خرس ها...

تومک که داشت روی سنگ صافی که آورده بود می نشست گفت: خرس ها؟

_ بله. خرس ها. جنگل را اشغال کرده اند.

تومک به جنگل، همان مانع بزرگ سیاه ساکن نگاهی کرد و گفت: «درست است» و متوجه شد که این موضوع را کاملن فراموش کرده است.

_ پس دیگر نمی شود از آن عبور کرد؟ زن گنده که داشت یک قطعه نان جو را

مربا می زد و می برید گفت: می خواهی از جنگل رد شوی؟

تومک که حس می کرد دارد چیز عجیب و غریبی می گوید گفت: بله.

و بعد زود حرفش را تصحیح کرد: اگر نتوانم برمی گردم...

_ برمی گردی؟

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

زن چاق چنان شاد و طبیعی خندید که تومک هم خنده اش گرفت. آنقدر خندیدند که اشک از چشمانش سرازیر شد. مخصوصن که تومک هر از گاه تکرار می کرد: «برمی گردم» و زن گنده هر بار از ته دل و خیلی طبیعی می خندید: بله البته که برمی گردی...

وقتی کمی آرام شدند ماری به سمت درشکه رفت و نیم کیلو کره، دو ظرف مربا، یکی توت فرنگی و دیگری تمشک، یک قطعه بزرگ پنیر بز، مقداری شیر گاو در یک قمقمه و مقداری شکر را در سبد گذاشت و با خود آورد. حالا دیگر قهوه هم آماده شده بود و داغ داغ در قابلمه حاضر بود. او در یک پیاله برای تومک قهوه ریخت و ظرف خوراکی ها را جلویش گرفت و از او خواست تا بی تعارف از خودش پذیرایی کند. تومک در سکوت و با اشتها غذا خورد. بعد ماری سیگاری پیچید و شروع به کشیدن کرد. تومک که تا آن موقع سیگار کشیدن زنی را ندیده بود تعجب کرده بود.

ماری در حالیکه سیگاراش را دود می کرد پرسید: راستی اسمت چیست؟
_ تومک. اسمم تومک است.

_ خب تومک تو باید بدانی که برای دور زدن این جنگل - داشت خنده اش می گرفت- شک نکن که بیشتر از دوسال زمان لازم داری.
تومک مات و مبهوت گفت: دو سال؟!

_ بله این جنگل، مادر همه ی جنگل هاست. قدیمی ترین و بزرگ ترین جنگل. به هر حال طولانی ترین جنگل است. می دانی اسم این جنگل چیست؟
تومک گفت: نه

_ اسمش کادیشون است.

تومک یک لحظه فکر کرد که اسم جنگل کادیشون است و فکر کرد که این اسم اصلن مناسبتی با این جنگل هولناک ندارد. ولی نه. ماری وسط حرفش فقط داشت خرش را معرفی می کرد.

_ کادیشون! برای دسر کمی پنیر می خواهی؟

خر، دمش را تکان داد. حتمن می خواست بگوید بله چون ماری بلند شد تا برایش پنیر بیاورد.

_ اسمش جنگل فراموشی است. تو می دانی چرا این اسم را رویش گذاشته اند؟

تومک گفت نه و با خود فکر کرد که او هم چیز زیادی نمی داند.

_ می گویند جنگل فراموشی، چون آدم، بلافاصله کسی که واردش می شود را از

یاد می‌برد...

_ شما می‌خواهید بگویید که ...

_ می‌خواهی بگویی که آنها دیگر بر نمی‌گردند؟ همه چیز را فراموش می‌کنند؟

_ نه. به هیچ وجه. می‌خواهم بگویم که به محض ورود کسی به جنگل،

دیگران او را فراموش می‌کنند. مثل آن که آن شخص، دیگر وجود ندارد. اصلن

هیچ وقت هم وجود نداشته است. جنگل او را کاملن می‌بلعد و با او خاطراتش

را هم می‌بلعد. او همزمان از نگاه و خاطره‌ی ما پاک می‌شود. می‌فهمی؟

_ نه کاملن...

_ خب. برایت مثال می‌زنم. بی شک در این لحظه پدر و مادرت به تو فکر

می‌کنند. از خودشان می‌پرسند الآن تو کجایی، چه می‌کنی؟! ...

تو مک حرفش را قطع کرد: من پدر و مادر ندارم. یتیمم.

باشد. حالا اسم کسی که تو را خوب بشناسد و خیلی دوست داشته باشد را

بگو.

تو مک بلافاصله گفت: ایشام. او بهترین دوست من است.

_ عالیست. این شخص بی شک الآن به تو فکر می‌کند. او از خود می‌پرسد که

آیا حالت خوب است؟ الآن تو چکار می‌کنی و کی برمی‌گردی؟! ...

تو مک جواب داد: بله مطمئنم. اما آیا قلبش هم بسته خواهد شد؟_ می‌دانی.

به محض این که پایت را در جنگل بگذاری آشام..

تو مک حرفش را تصحیح کرد: ایشام...

_ ایشام دیگر هیچ خاطره‌ای از تو نخواهد داشت. به نظر او تو دیگر وجود

نداری و اگر کسی درباره‌ی تو از او بپرسد هم غیر ممکن خواهد بود چون

هیچ کس درباره‌ی کسی که دیگر وجود ندارد حرفی نخواهد زد. حالا گیریم

که کسی این کار را هم بکند و درباره‌ی تو مک از او چیزی بپرسد؛ او در جواب

می‌گوید: درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنید؟ و تا زمانی که در جنگل باشی

همین خواهد بود و برعکس به محض این که از جنگل خارج شوی همه چیز

مثل قبل می‌شود و دوست ایشام می‌تواند از خود بپرسد: این تو مک خرابکار

الآن دارد چکار می‌کند؟

تو مک آرام پرسید: و اگر از جنگل خارج نشوم؟

_ و اگر خارج نشوی برای ابد فراموش خواهی شد. هیچ کس سمت را دیگر به

زبان نخواهد آورد. انگار تو اصلن زنده نبوده‌ای.

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

تومک هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که چنین چیز وحشتناکی بتواند وجود داشته باشد.

او درسکوت، نان و مربا و قهوه اش را خورد. ماری هم داشت سیگاراش را تمام می‌کرد که ناگهان فکر دیوانه‌واری به سرش زد.

_ خب پس ماری اگر الآن تو بلافاصله فقط یک متر وارد جنگل بشوی، دیگر برای من وجود نخواهی داشت؟

_ دقیقن تومک. امتحانش کنی سرت گرم می‌شود نه؟

کلمه‌ی سرگرم شدن واقعن کلمه‌ی مناسبی نبود. این موضوع کمی او را ترساند ولی با این وجود قبول کرد و هر دو با عجله باقیمانده‌ی صبحانه را جمع و آتش را خاموش کردند. بعد ماری درشکه را به کادیشون بست. درست مثل این که به یک اسب کوچک واقعی می‌بندد. آنها پریدند داخلش. ماری فریاد زد: هوی کادیشون!

خر به سمت جنگل یورمه رفت. پس از چند دقیقه به جنگل رسیدند. تومک مرتب از خود می‌پرسید که آیا واقعن او میل دارد این تجربه ی مسخره را انجام دهد؟ اما در این لحظه ماری او را از درشکه بیرون کشید.

_ خب من الآن با کادیشون چند متر داخل جنگل می‌روم. سه دقیقه آنجا می‌مانم و بعد برمی‌گردم. امیدوارم تو هم راه نیفتی بیایی داخل جنگل. چون در این صورت ما هیچ وقت دیگر دنبال هم نخواهیم گشت. تومک تو چند ساله هستی؟

_ سیزده ساله

_ خب، خوب است. هیچ بچه‌ی سیزده ساله‌ای جرئت ندارد تنها وارد این جنگل شود. به‌زودی می‌بینمت تومک! هوی کادیشون!

خر، درشکه‌کشان، به راه افتاد. ماری برای آخرین بار دست تکان داد و در بین تنه‌های سیاه درختان جنگل فراموشی ناپدید شد.

تومک ده قدمی عقب رفت تا دیوار عجیب درختانی که در برابرش قد کشیده بودند را بهتر ببیند. آنها نوعی از درختان صنوبر تیره و انبوه بودند که دست کم ارتفاعشان به بیست و چهارمتر می‌رسید. بدون وارد شدن به جنگل می‌شد خنکای آن را احساس کرد.

تومک دلوایس شد و گفت: شاید دور زدن جنگل از رد شدن از آن منطقی‌تر باشد.

با این فکر بدجوری دلش می‌خواست بخندد ولی مسئله اصلن خنده‌دار نبود. روزها و ساعت‌ها وقت گذاشتن برای عبور از جنگل اصلن خوش‌آیند نبود... ولی اگر او یک همسفر با خود داشت معلوم بود که چیزها و اتفاقات را طور دیگری می‌دید.

دوتایی آدم جسارت پیدا می‌کند. آمادگی پیدا می‌کند. می‌شود با هم خندید و هر وقت لازم باشد به هم کمک کرد.

بله، از اول سفر او با کسی برخورد نکرده بود. آنجا، تنها زیر آن تک درخت پتو به خود پیچیده و خوابیده بود. پتویش! او پتویش را فراموش کرده بود. با تمام سرعت به سمت درخت دوید و زیر شاخه و برگش شیرجه زد.

اوف! پتو هنوز آنجا بود. به خود قول داد تا بعد از این بیشتر مواظب باشد. یک ماجراجو نباید وسایلش را گم کند. مخصوصن وقتی که چیز زیادی همراهش نباشد. وقت بیرون آمدن از پناهگاهش ته مانده‌ی آتشی که کاملن نزدیک درخت بود را دید. با این وجود او می‌دانست که شب گذشته وقتی او به آنجا رسیده بود هیچ چیز آنجا نبود و تا وقتی آنجا بود هیچکس به آنجا نیامده . حالا وجود این آتش خیلی عجیب بود.

پتو را روی شانه اش کشید و چند قدم به سمت جنگل برداشت. به‌علاوه شاید او به اندازه کافی بزرگ نشده اگر بلافاصله و خیلی تند هم راه برود تازه شاید پیش از ظهر بتواند از جنگل خارج شود ، یا شاید هم قبل از فرا رسیدن شب. اگر چیز بدی هم پیش بیاید چاقوی ضامن دارش همراهش است. توی جیبش. پیش از وارد شدن به جنگل کمی شک کرد. چون او هنوز صبحانه نخورده بود و بی تردید به تمام نیرویش نیاز داشت. از طرفی از این متعجب بود که احساس گرسنگی نمی‌کرد، تازه کاملن هم احساس سیری می‌کرد.

با خود گفت: برویم! و با عزم و اراده به سوی جنگل به راه افتاد.

وقتی در نزدیکی‌اش صدای شکستن شاخ و برگ‌ها را شنید خواست وارد جنگل شود. آیا جانوری آن‌جا بود؟ یا آدم بود؟ صدا نزدیک‌تر شد. تومک به سرعت عقب رفت و بین علف‌های بلند دراز کشید تا ببیند چه چیزی از دل تاریکی سر درمی‌آورد. آنچه که دید ابتدا دو گوش یک خر بود بعد سرش و بعد یک خر درسته و بالاخره یک درشکه که خر آن را می‌کشید و یک زن چاق که خندان روی درشکه نشسته بود. خیالش که راحت شد ایستاد.

ماری با خوشحالی به او گفت: خب تومک! حافظه‌ات سر جایش آمد؟

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلووا

تومک با عجله به سمت درشکه رفت. ماری که از آنجا پیاده شده بود خواست تا او را در آغوش بگیرد. تومک جرئت نکرد خود را در آغوشش بیاندازد. چون آن‌ها هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناختند. فقط به او دست داد. همین و این‌گونه با هم دوست شدند.

فصل پنجم

ماری

ابتدا جنگل اصلن آن قدرها که تومک می‌ترسید انبوه نبود. برعکس، نور از لای شاخ و برگ درختان صنوبر به درون جنگل و بر خاک پوشیده از برگش نفوذ می‌کرد.

مسیری هموار، مستقیم کشیده شده بود و آن قدر پوشیده از خزه بود که صدای یورقه رفتن کادیشون به زحمت شنیده می‌شد. خر کوچولو شادی‌کنان پیش می‌رفت و به راحتی درشکه‌ای که تومک و ماری رویش نشسته بودند را با خود می‌کشید. در آن زمان دلیلی برای ترس از خرس‌ها نبود چون به نظر ماری از قلمرو خرس‌ها تا آن‌جا بیش از پنج ساعت فاصله بود و جای آن داشت که درباره‌ی آن‌ها فکری کرد. گفت و گوها خوب پیش می‌رفت مثل وقت‌هایی که دو نفر هنوز چیزی از هم نمی‌دانند و فکر می‌کنند که یکدیگر را خوب درک می‌کنند...

و این‌گونه بود که تومک فهمید ماری عادت دارد زیر تک درخت‌ها بخوابد و این که شب گذشته با تعجب یک نفر جایش را گرفته بود ولی آن شخص آن‌قدر راحت خوابیده بود که ماری دلش نیامده بود او را بیدار کند و خودش بقیه‌ی شب را در درشکه‌اش سر کرده بود. همچنین تومک فهمید که او فقط سالی یک بار از جنگل رد می‌شود و اتفاقی آن یک بار همین امروز بود همان روزی که تومک داشت می‌رفت. وقتی تومک خواست از او بپرسد که چرا این کار را می‌کند تردید کرد که پاسخ بدهد و پرسید: واقعن برایت جالب است؟ تومک جواب داد: بله و اگر دوست داشتی من هم می‌گویم که چرا می‌خواهم از جنگل رد شوم.

_ باشد پسر. تازه، زیاد هم پیش نمی‌آید که حکایت‌م را تعریف کنم و این سبب خوشحالی‌ام خواهد شد. اما اول راحت بنشین چون حکایت من طولانی است.

تومک که عاشق داستان بود لغزید زیر پتویش تا گرم شود چون هوا رو به خنکی می‌رفت، منتظر شد. ماری در اولین فرصت سیگاری را پیچاند یک کت اضافه پوشید و این گونه داستانش را شروع کرد: تومک عزیز! شاید تصورش برای سخت باشد و البته این مسئله دیگر مرا آزاده نمی‌کند. امروز دیگر ازهیچ چیز ناراحت نمی‌شوم. شاید تصورش سخت باشد این که من در هجده سالگی دختر زیبایی بودم. دختری بسیار زیبا و از آن‌جا که پدرم یکی از ثروتمندترین تاجران شهرمان بود شاید باور نکنی که تنها مشکل من انتخاب همسر بود. آیا تا حالا زنبورهای که دور یک قاشق مربا جمع می‌شوند را دیده‌ای؟ پسرهای همان طور دور من جمع می‌شدند. همه فقط من، عجله‌ای برای ازدواج نداشتم. دیدن آن‌ها که زیر پنجره مان صف کشیده بودند و دُم دُم می‌زدند خیلی مسخره بود. همه جور آدمی بینشان بود: قد کوتاه، قد بلند، چاق، زشت، بدترکیب، تقریباً قشنگ، وحشتناک، خمیده، صاف، کاملن لنگ، از هر نوعی، می‌دانی، از هر نوع که بخواهی. با نگاه کردن به آن‌ها، حسابی با خواهرهایم سرگرم می‌شدیم. خواهرهایم با دیدن آن‌ها از پشت پرده از خنده روده‌بر می‌شدند. چند سالی همین طور گذشت. خواهرهایم ازدواج کردند و من هم می‌خواستم مثل آن‌ها ازدواج کنم. پس پسری که بیشتر شبیه من بود را انتخاب کردم. او مرد خوبی بود. واقعاً مرد خوبی بود تومک!.. به تو اطمینان می‌دهم که خوب بود. قد کشیده‌ای داشت با چهره‌ای زیبا، سراسر نجابت بود و خیلی هم با هوش. گوش دادن به حرف‌های او لذتبخش بود و همه بر سر این مسئله توافق داشتند. فکرش را بکن همه ی خوبی‌ها را یکجا داشت. خلاصه این که اگر بخواهم بگویم که او چقدر مهربان بود و به کوچکترین خواسته‌هایم تا چه اندازه اهمیت می‌داد اعتراف می‌کنی که به قول معروف زده بودم به خال. ازدواج ما دو ماه بعد برگزار شد. شادی دیوانه‌واری همه جا حاکم بود. آن روز همه خوشحال بودند و من هم بیشتر از همه. ولی تومک می‌دانی ... این شد که ... آرام باش کادیشون!

خر که روی دور تند افتاده بود دیگر داشت چهار نعل می‌رفت و باعث شده بود که درشکه تلو تلو بخورد. ولی کادیشون خیلی زود از دستور صاحبش اطاعت کرد و با خیال راحت دوباره یورقه رفت.

بله، این شد که خواهم گفت: هنوز سه روز نگذشته بود متوجه مشکلی شدم: این که دوستش نداشتم...

تومک که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود گفت: تو... تو دوستش نداشتی؟
 ماری جواب داد: خب نه. دوستش نداشتم. بعد پکی زد زیر خنده تومک هم
 همین‌طور..

_ یعنی می‌خواهی بگویی اصلن دوستش نداشتی؟

_ اصلن اصلن

و هر دوتاشان یک بار دیگر از ته دل شروع به خندیدن کردند. تومک اشک‌هایش
 را پاک کرد و با خود گفت: عجب! این هم از یک آدم خوب!
 بعد از چند دقیقه، ماری خنده ی دیوانه‌وارش تمام شد و توانست داستانش را
 این گونه از سر بگیرد:

امکانی برای طلاق گرفتن وجود نداشت. انجامش ممکن نبود. چه افتضاحی
 می‌شد. فکرش را بکن اگر اعتراف می‌کردم! هیچ کس مرا مجبور به این ازدواج
 نکرده بود. گذشته از این، خودم خودم را گرفتار کرده بودم و این پسر را هم
 خودم به تنهایی انتخاب کرده بودم. اما خب عقل نداشتم. آدم در بیست سالگی
 عقل درستی ندارد. فراموش کرده بودم که برای لذت بردن از زندگی بایستی
 پیش از همه چیز مسخره باشم. چون من خندیدن را خیلی دوست دارم. حتمن
 متوجه این مسئله شده‌ای؟ و او دقیقن برعکس، مسخره نبود... و وقتی این را
 فهمیدم که دیگر خیلی دیر شده بود. چند روز وحشتناک را پشت سر گذاشتم.
 می‌دانستم که اگر کاری نکنم زندگی‌ام را باخت‌ام. کمتر از یک هفته از ازدواج
 ما می‌گذشت که یک شب از تخت پایین لغزیدم. اولین پالتو که دم دستم بود
 را تنم کردم، اولین کفشم را پا کردم و زدم به کوچه. درِ خانه ی پیت که تاجر
 کوچکی بود و از خیلی وقت پیش می‌شناختم را زدم. همیشه از گاریش در بازار
 میوه می‌خریدم. او کمی هم عاشقم بود. معلوم بود. من هم دوستش داشتم
 چون مهربان و بامزه بود. پنجره را باز کرد. به او گفتم: مرا با خودت می‌بری؟
 گفت: خب کجا؟

گفتم: دور از این‌جا. هر جا که تو بخواهی!

او حتی نپرسید که کی بر می‌گردیم یا این که آیا اصلن بر می‌گردیم. دو
 دقیقه بعد خرس را به گاری بسته بود و چند تکه لباس را همینطوری توی گاری
 گذاشته آماده بود. هر دو پریدیم توی درشکه و از شهر دور شدیم. تصورش را
 بکن که خیلی زود متوجه شدم که او را برای همیشه دوست خواهم داشت
 درست همان طور که فهمیده بودم آن یکی را دوست ندارم... می‌بینی که چطور

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

چیزهای خیلی مهم در زندگی چقدر زود درست می‌شوند... خلاصه این که خر کوچولو باقی شب را یورتمه رفت. لحظه‌ای رسید که داشت گریه‌ام می‌گرفت چون به نظرم آمد که چگونه حتی بی خداحافظی از خواهرهایم از شهر رفته‌ام و درست در همین لحظه خر شروع به گوزیدن کرد. تاجر کوچک به من گفت: اون رو ببخش او یه خر گوزوئه.

ولی خر همچنان به کارش ادامه داد. هرچه ما بیشتر می‌خندیدیم او بیشتر می‌گوزید. باید هم می‌گوزید. شب هیجان انگیزی بود: دو عاشق فراری، شب پرستاره، همه‌ی این‌ها و البته که این خر هم باید گوزو از آب در می‌آمد. در حقیقت این کادیشون را که الان می‌بینی نوه‌ی همان خر معروف است و کاملن شایسته‌ی همان پدربزرگ. وقتش که برسد حتمن حرف مرا تایید خواهی کرد. من و پیت یک سال در جاده‌ها زندگی کردیم. میوه و سبزی می‌فروختیم و برای این که شناخته نشوم گذاشتم تا چاق شوم. من که همیشه تلاش می‌کردم لاغر بمانم حالا چاق شدن برایم دلپذیر شده بود. برای پیت هم ناخوشایند نبود. به من می‌گفت: مرغ چاق من!

خب ما دور از آن‌جا در ثروت و رفاه نبودیم ولی اگر بدانی چقدر می‌خندیدیم و خوش بودیم! آن زمان بهترین و شادترین دوره‌ی زندگی‌ام بود تا این که یک روز متوجه شدیم که چند سوار به دنبال رد پای ما هستند و همه‌جا ما را تعقیب می‌کنند. ما درباره‌ی این جنگل فراموشی چیزهایی شنیده بودیم و فکر کردیم که این دقیقن همان چیزی است که لازم داریم. آن‌ها ما را فراموش می‌کنند و در آن شرایط دیگر ما را رها می‌کنند و بی خیال می‌شوند. دیگر چیزی نمی‌خواستیم جز این که آن‌ها ما را رها کنند...

در این لحظه از داستان ماری، لرزشی تومک را تکان داد. ناگهان یادش آمد که کجاست و معنایش چیست: حالا او برای هیچ کس وجود خارجی ندارد مگر برای این زن چاق که دارد زندگی‌اش را برای او تعریف می‌کند و تن‌ها چند ساعت است که با او آشنا شده. تومک خود را مجبور به شنیدن ادامه‌ی داستان کرد تا این مسئله بیش از این ذهنش را مشغول نکند.

ماری در ادامه گفت: و ما به همان جایی رسیدیم که دیروز همدیگر را دیدیم. پیت گفت: هوی کادیشون! آن موقع هم خر را کادیشون صدا می‌کردیم. اسم هر سه تایشان کادیشون بود: پدربزرگ، پدر و پسر. هر سه گوزو بودند. و ما وارد جنگل شدیم. اولین بار بود که وارد این جنگل شده بودیم. مثل تو که

امروز وارد شدی. باید از راه میانبر برویم وگرنه تا فردا هم همین جا خواهیم ماند. بعد خودت متوجه همه چیز خواهی شد. از خود می پرسیدیم که آیا داریم خواب می بینیم؟ تصور کن اقیانوسی از گل را. تا چشم کار می کند از هر رنگی که بخواهی گل باشد هر شکل و هر اندازه که بخواهی. بهمنی از عطر. پیت مثل آدم های مست شده بود. به هر طرف می دوید. یک شاخه بزرگ از گل های بنفش را چید و با آن مویش را تزئین کرد. درست مثل یک کلاه و فریاد زد: کاپیتان پیت هستم. در خدمت شما! من هم از شادی دیوانه شده بودم. قهقهه زنان گفتم: «آزاد باش کاپیتان!» او صاف به عقب روی زمین افتاد. درست مثل یک تکه چوب. مطمئن برای خنداندن من این کار را کرد اما دیگر تکان نخورد. دویدم تا بغلش کنم و آنجا بود که فهمیدم او مرده. سرش به تنها سنگ این چمنزار خورده بود. قسم می خورم که آن سنگ، تنها سنگ آنجا بود. صدایش کردم: پیت! پیت! ولی او دیگر جواب نداد. با آن کلاه مسخره اش که روی سرش بود به من لبخند می زد. خوشبخت تر از این نمی شود مرد. داشتم گریه می کردم که کادیشون چند تا صدای حسابی در کرد. پس در یک آن، تصمیمی گرفتم. می بینی که در زندگی ام همیشه در یک آن، تصمیم گرفته ام. تصمیم گرفتم که گریه نکنم. دیگر هیچ وقت گریه نکنم و برعکس، زندگی را مثل قبل، جشن بگیرم. مثل وقتی که او زنده بود. چاله ای کندم و او را در آن خواباندم. تا می توانستم با گل قبرش را تزیین کردم. فقط به او گفتم که سال دیگر برمی گردم تا او را ببینم. گفتم که هر سال به دیدنش خواهم آمد و از آن موقع تا حالا همین کار را کرده ام... این هم از داستان من. تومک! ببینم، تو که گریه نمی کنی، ها!

تومک سعی می کرد جلوی لرزش چانه اش را بگیرد. حالا که ماری با این بلاها که به سرش آمده بود گریه نمی کرد، تومک هم نباید گریه می کرد. او که به شنیدن داستان راضی بود. فقط دندان هایش را روی هم فشار داد و پرسید: و تو بالاخره دوباره از همین سمت جنگل آمدی؟ این راه باید قشنگ تر باشد با همه ی این گل ها.

_ پس من و کادیشون در این چمنزار بزرگ ماندیم. ولی فکرش را بکن که بیشتر از یک کیلومتر نمی شد در آن پیش رفت.

تومک پرسید: خب، چرا؟

فقط به خاطر این که بوی گل، آدم را دیوانه می کند. تا عمق مغز آدم نفوذ

می‌کند و آدم شروع می‌کند به هذیان گفتن. ما دچار توهم شده بودیم و این خیلی خوشایند و سرگرم کننده بود ولی اگر همین طور ادامه پیدا می‌کرد می‌مردیم. خوشبختانه کادیشون از من مقاوم‌تر بود. من آن‌قدر حضور ذهن داشتم که پیش از دست دادن آگاهی‌ام به او دستور بدهم: دور بزن کادیشون! او مرا به سوی مزار پیت برگرداند. به حاشیه‌ی جنگل. همان جایی که گل‌ها بوی چندان شدیدی نداشتند.

سکوتی طولانی بعد از حکایت ماری حاکم شد. کادیشون کوچک حسابی یورقه می‌رفت. تومک متوجه شد که هوا تاریک‌تر از پیش شده و سرما هم بیشتر شده.

ماری گفت: خب، و چه چیز تو را به این‌جا کشاند؟ حالا نوبت داستان تو است.

تومک پتویش را محکم دور خود پیچید و جواب داد: ولی داستان من به اندازه‌ی داستان تو جذاب نیست. فقط میل به سفر داشتم. فروشگاه کوچکی در دهکده‌ام داشتم و فکر می‌کنم که کمی هم غرق زندگی شده بودم. و حالا در جستجوی رودخانه‌ی کجار هستم. می‌شناسی‌اش؟

ماری هیچ‌وقت درباره‌ی آن چیزی ننشیده بود.

_ گویی این رودخانه، رودی است که وارونه جریان دارد. و اگر کسی برخلاف جریان رود که به بالای کوه مقدس می‌رسد برود و از آب آن بخورد از مرگش جلوگیری می‌کند.

ماری با تعجب پرسید: واقعن؟ چه کسی از این رودخانه برایت حرف زده؟

_ دوستم ایشام. او الآن خیلی پیر است و من می‌خواهم برایش از آب این رودخانه ببرم.

ماری کمی سکوت کرد و گفت: تومک، تو واقعن پسر شجاعی هستی. بگو ببینم وقتی که من از جنگل بیرون آمدم موقعی که داشتیم امتحان می‌کردیم همین الآن، آیا واردش شدی یا نه؟

تومک با اطمینان کافی گفت: فکر می‌کنم بله.

_ پس تو می‌خواهی این آب را برای دوستت ایشام پیدا کنی و این همان چیزی است که تو را به این‌جا کشانده.

_ بله. همین طور است.

ماری گفت: فقط همین؟

فکر مبهمی به ذهنش رسید که شاید چیز دیگری هم در میان باشد ولی آن چیز برایش واضح و روشن نبود. تلاش کرد تا آن را به یاد بیاورد ولی فایده‌ای نداشت.

بعد دیگر چیزی نگفت و گذاشت تا با تکان گهواره‌وار درشکه در راه، تکان تکان بخورد.

فصل ششم

خرس‌ها

یک ساعت از راه طی شده بود و در این مدت تومک فهمید که ماری درباره‌ی قدرت آفرینش موسیقایی کادیشون غلو نکرده است! تاریک شده بود و دیگر چیزی دیده نمی‌شد. در راه، سرمایی غمناک روی درشکه و سرنشینانش نشسته بود. ماری فریاد زد: هی کادیشون! خر بلافاصله ایستاد و ماری گُتی را به تومک که می‌لرزید داد و گفت: بیا خودت را بپوشان. کمی پیشتر که برویم سردتر می‌شود. من هم می‌روم به پای این دوست کوچکمان دمپایی بپوشانم.

تومک با خود فکر کرد که این حرف او یعنی چه؟ و چشم به ماری دوخت. ماری از داخل درشکه یک بغل پارچه بیرون آورد و روی زمین انداخت. بعد پایین آمد و شروع کرد به پیچیدن تک تک پاهای کادیشون. به طوری که گلوله‌ای بزرگ پشت پاهای کادیشون درست شد. تومک اصلن دلیل این کار را نمی‌فهمید. _ و حالا نوبت چرخ‌هاست. به کمک نیاز دارم تومک!

تومک هم از درشکه پایین پرید. هر دو همان کاری که با پاهای کادیشون کردند را با چرخ‌ها کردند: چرخ‌ها را با پارچه‌های بلند روبانی شکل پیچیدند و بقیه پارچه را به شعاع چرخ بستند. انگار که چرخ‌های درشکه، حسابی پر باد شده بود. تومک می‌خواست از ماری بپرسد که این همه کار، واقعن به چه دردی می‌خورد که صدایی تیز، درست بعد از غرشی وحشتناک که جنگل را لرزاند به گوش رسید. بیشتر به فریادی دردمند شبیه بود تا صدای یک جانور مهاجم. کادیشون سر جایش ایستاد. ماری و تومک درسکوتی که حاکم شده بود، گوش ایستادند.

تومک که برخلاف میلش به بازوی ماری چسبیده بود گفت: چه شده؟

_ نمی‌دانم. حتمن صدای خرسی است که مجروح شده و درد می‌کشد ولی صدای اولی را نمی‌دانم ... شاید هم ... نه. نمی‌دانم...

چون دیگر صدایی شنیده نشد، آنها دوباره سوار درشکه شدند و راهشان را از سر گرفتند.

تومک از این که دیگر صدای چرخ درشکه شنیده نمی‌شد حسابی غافلگیر شده بود. تاپ تاپ پاهای کادیشون به زحمت شنیده می‌شد. همین طور صدای چرخ گاری روی زمین. انگار که آنها داشتند سُ می‌خوردند.

ماری پچ پچ کنان گفت: برایت توضیح خواهم داد.

تومک در جواب گفت: حتمن. چون من دلیلش را نمی‌فهمم.

ماری ادامه داد: خب ببین، همان‌طور که پیشتر هم به تو گفته بودم، خرس‌ها این جنگل را اشغال کرده‌اند. قلمرو آنها فقط از این‌جا شروع می‌شود. برای همین است که تا حالا آنها را ندیده‌ایم. اینها گونه‌هایی از خرس هستند که تغییر کرده‌اند. چون این خرس‌ها تنها موجودات زنده‌ی این جنگل‌اند و بی تردید همان‌طور که خودت می‌دانی زندگی دائمی دربین یک گروه خاص سبب حماقت می‌شود. به علاوه، از بس در تاریکی زندگی کرده‌اند کاملن کور شده‌اند. قوه‌ی بویایی‌شان هم تعریفی ندارد. آنها بوی مرغ کبابی را از بوی توت فرنگی جنگلی تشخیص نمی‌دهند. تنها حسی که در آنها خوب کار می‌کند. حس شنوایی است. گوش‌های خوبی دارند و وقت‌شان را در کمین شنیدن کوچک‌ترین صدا سپری می‌کنند. از بس قارچ بی‌مزه و خزهی فاسد شده خورده‌اند خسته شده‌اند. به نظر آنها صدا برابر با گوشت است. می‌فهمی؟ خود آنها با وجود جثه‌ی بزرگشان خیلی ساکت‌اند. طوری حرکت می‌کنند که هیچ صدایی شنیده نمی‌شود و ناگهان جلوی آدم ظاهر می‌شوند. به نظر آنها، هر صدایی برابر با گوشت است. تومک! تا دو سه ساعت آینده، دیگر هیچ حرفی نزن، تکان نخور، نفست صدا نداشته باشد و مخصوصن عطسه، به خاطر خدا عطسه نکن. این جنگل بی شک پر است از آدم‌های شجاع مرده‌ای که خرس‌ها آنها را خورده‌اند فقط برای این که عطسه کرده یا صدایشان را صاف کرده‌اند.

تومک زیر لب گفت: ولی کادیشون ... اگر او ... خب، اگر شروع کند به ...

_ کادیشون باهوش‌تر از این حرف‌هاست. او یک چشمش را پیش‌ترها در این جنگل از دست داده است و در حال حاضر می‌داند که سلامتی‌اش به سکوتش بستگی دارد. او می‌تواند جلوی خودش را بگیرد. آه بله و حرف آخر. چطور

بگویم... این خرس‌ها ... این‌ها خیلی بزرگند.

تومک پرسید؟ خیلی بزرگ؟

ماری تایید کرد و گفت: خیلی بزرگ. و حالا دیگر ساکت شویم. هیچ صدایی نباید باشد تا وقتی که دوباره اجازه‌ی حرف زدن بدهم.

با وجود حرف‌های اطمینان بخش ماری، تومک فقط پنجاه درصد مطمئن بود. او دعای کوتاهی را خواند که این طور شروع می‌شد: «خدای من، بگذار تا دوباره روشنایی روز را ببینم! تا دوباره پدر بزرگ ایشام را ببینم!...» و این طور تمام می‌شد «من می‌کنم کادیشون! خرابکاری نکن!»

وقتی همه چیز دور و بر آدم سیاه و ساکت است، درک گذر زمان خیلی سخت می‌شود. یک ساعت گذشته بود یا دو ساعت؟ آیا چرت زده بود یا نه؟ تومک حس می‌کرد که دیگر پیش نمی‌روند. کادیشون ایستاده بود. این یعنی چه؟ حتی مژه هم نزد. ماری دارد چکار می‌کند. چرا او هم جُم نمی‌خورد. آیا خوابیده؟ و کادیشون، چرا راه نمی‌افتد؟ تومک خیلی زود پاسخ همه‌ی این سوال‌ها را پیدا کرد. شعاع کم‌نوری از شاخه‌های بلند رد شد و درست افتاد جلوی پای خر. آن جا وسط راه، یک خرس نشسته بود. تومک حس کرد تا مغز استخوانش یخ زده اما موفق شد جلوی جیخ کشیدنش را بگیرد. هیچ وقت جانوری به این بزرگی ندیده بود. او کاملن بی حرکت بود. فقط سر گنده اش گاهی کمی تکان می‌خورد و یا خم می‌شد و گوش‌های پشمالویش با کمترین صدای برگ‌ها و یا کوچک‌ترین حرکت سنگ تیز می‌شدند و آرام به حرکت درمی‌آمدند. ماری که گفته بود خرس هیچ چیز نمی‌بیند! هیچ چیز را حس نمی‌کند فقط گوش می‌کند و چون فقط گوش می‌کند، تمام خرس در گوش‌هایش خلاصه می‌شود. چنان قدرتی در گوش‌هایش بود که تومک می‌توانست مبادا صدای ضربان قلبش که در سینه‌اش دیوانه‌وار می‌زد را هم بشنود. یادش آمد که قدیم‌ترها خرسی را در میدان بازار دهکده‌اش دیده بود. خرسبان فلوت می‌زد و خرس را می‌رقصاند اما این خرس خیلی بزرگ و قوی بود.

زمان متوقف شده بود و کادیشون مثل یک مجسمه‌ی سنگی ایستاده بود. در ماری هم هیچ نشانه‌ای از زنده بودن نبود. تومک هم به این نتیجه رسیده بود که باید صبور باشد حتی اگر این وضعیت روزها و شب‌ها طول بکشد. به هر حال این خرس باید از این‌جا برود و بگذارد تا آنها هم بروند. تومک می‌توانست مدت زیادی در آن وضعیت دوام بیاورد. حالا معلوم می‌شود که چه

کسی اول از همه طاقتش تمام می‌شود! با این حال چیزی گردنش را آزار می‌داد. به نظرش چیزی مثل بند بود. با نهایت دقت، سانتیمتر به سانتیمتر دستش را به سوی بند برد. بله. بند بود. به شکلی کاملن نامحسوس بند را بین انگشت هایش سُر داد. تا بداند چه چیزی است. نوعی کیسه‌ی کوچک پارچه‌ای به بند وصل بود. موفق شد کیسه را باز کند. تمام حواسش را جمع کرد. درون کیسه، یک سکه بود که در آن‌جا جا خوش کرده بود. تومک آن را بین انگشتانش چرخاند. فهمید سکه‌ی یک «سو» پی است. از بس روی سینه‌اش قرار گرفته بود داغ شده بود. اما چرا آن را آنجا گذاشته بود؟ هیچ چیز یادش نمی‌آمد...

زمان گذشت. اصلن نمی‌شد گفت چقدر طول کشیده است. در یک آن، تومک ناگهان از جایش پرید. نزدیک بود خوابش برود. به هیچ وجه نباید چنین اتفاقی بیفتد. وقتی آدم بخواهد خروپف می‌کند. تکان می‌خورد. در آن موقعیت صدای نفس‌های یک آدم خوابیده می‌توانست خیلی بلند به نظر آید. آیا تکان تومک توجه‌اش را جلب کرده بود؟ خرس دو پنجه‌ی جلویی‌اش را روی زمین گذاشت و شروع به راه رفتن کرد. خوشبختانه به سمت درشکه نرفت. برعکس، از درشکه دور شد. در این لحظه تومک صدای نفس ماری را در گوشش شنید که پیچ پیچ کرد: آنها می‌روند.

_ آنها می‌روند؟ یعنی چه که آنها می‌روند؟ فقط یک خرس اینجا بود! خواست تا پشت سرش را نگاه کند ولی ماری مانع شد. باید باز هم کمی صبر کنیم حتی به اندازه‌ی تکان انگشت کوچک هم نباید حرکت کرد. آنها چند دقیقه‌ی دیگر هم منتظر شدند بعد تومک اجازه داشت سرش را برگرداند. در آن لحظه فکر کرد که دارد از وحشت پس می‌افتد. می‌شد گفت خرس‌هایی که مثل پنگوئن راه می‌رفتند اندازه‌شان بیش از دوازده متر بود. کوهی از گوشت و چنگ و دندان که با یک حرکت ناخن می‌توانستند درشکه و سرنشینانش را تکه تکه کنند.

وقتی ماری دید که خطر کاملن رفع شده است زیر لب گفت: هی! کادیشون! و خر کوچولو راهش را در پیش گرفت. آرام تر و بی صداتر از یک مگس روی فرش مخملین. آنها خیلی زود توانستند با صدای آرام با هم صحبت کنند. ماری گفت: خرسی که جلوی درشکه بود بچه خرس بود. یک خرس چند ماهه. نه بیشتر. آن یکی فکر می‌کنم مادرش بود.

تومک در جواب گفت: خوشبختانه آن یکی را ندیدم وگرنه نمی‌توانستم جلوی

جیغ کشیدنم را بگیرم.

بعد پتو را تا زیر چانه اش برد و نفس عمیقی کشید. بدون ماری و کادیشون او کمترین شانس برای رها شدن از آن موقعیت را نداشت. شاید تا همیشه، فراموش شده از همه ی خاطره‌ها، در شکم یک خرس به آخر راه می‌رسید. از این فکر لرزشی بر اندامش افتاد. فکرش را بکنید که آن دختر آبنباتی هم به تنهایی همه‌ی این خرس‌های وحشتناک را تحمل کرده باشد. فکرش را بکنید... ناگهان تومک از وحشت میخکوب شد. فریادی که چند ساعت پیش شنیده بود صدای خودش بود. فقط او می‌توانست باشد. اشکش داشت در می‌آمد
فریاد زد: ماری! ماری! او را دریده اند. او...

ماری توی حرفش پرید و گفت: جیغ نکش. خواهش می‌کنم. چه کسی را دریده اند؟

_ آن دختر جوان. صدای او بود. من مطمئنم. باید کاری بکنیم.

_ درباره‌ی کی حرف می‌زنی تومک! کدام دختر!

فهمید که هنوز درباره‌ی دختر با ماری حرف نزده است. از روی کنجکاوی نبود که به ذهنش رسیده بود. با این وجود خدا می‌داند که بیشتر وقت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود. به سرعت یادش آمد که بی‌خود دنبال این است که بداند سکه از کجا به کیسه‌ی کوچک دور گردنش آمده. جریان را به ماری گفت. ماری چند لحظه فکر کرد و بعد: خب! اگر او را دیگر به خاطر نمی‌آوری تومک! این فقط یک معنی دارد. این که...

تومک، اندوهگین جمله‌ای که ماری شروع کرده بود را تمام کرد:

_ ... این که او در جنگل فراموشی است... برای همین هم فریاد کشید و او بود که خرس‌ها او را...

نتوانست جمله را تمام کند. او را می‌دید. چقدر زیبا بود در نور ملایم چراغ پیه سوز: شما آبنبات دارید؟

حالا دیگر ادامه‌ی سفر به چه درد می‌خورد؟ اصلن ادامه‌ی زندگی به چه دردی می‌خورد؟ دلش می‌خواست با تمام وجودش فریاد بکشد: «شما مرا نمی‌ترسانید ای خرس‌های گنده ی خرفت!»

دلش می‌خواست با صدای بلند بخواند. روی ماهیتابه بکوبد تا آن‌ها برگردند تا او را هم بدرند و کار او را هم تمام کنند. اگر این کار را نمی‌کرد فقط برای این بود که ماری و کادیشون آنجا بودند و آنها دلشان نمی‌خواست بمیرند.

خودش را در پتو پنهان کرد تا گریه کند. آنها مدت ها همین طور به راه ادامه دادند. تومک آرام نمی شد. ماری دستش را روی شانه ی تومک گذاشته بود و گاه گاه نوازشش می کرد. گویی می خواست بگوید: همه چیز خوبست ... «همه چیز درست می شود.» بعد ناگهان تومک را محکم تکان داد و زمزمه کنان گفت: تومک! من فکر کردم و دیدم که چیزی هست که هنوز ما دو تا به آن فکر نکرده ایم.

تومک دماغش را بالا کشید و گفت: چه فکری!

_ اگر الآن چیزی از آن دختر به یاد نیآوری معلوم است که او در جنگل فراموشی است. با من موافقی؟

_ بله. خب!

_ ولی تو الآن داری به او فکر می کنی... او به حافظه ات برگشته...

تومک که تازه داشت می فهمید ماری چه چیزی می خواهد بگوید، جستی زد و از پتو بیرون پرید.

_ آره! همین طوره! حالا که دارم به او فکر می کنم یعنی او در جنگل فراموشی نیست... او از جنگل بیرون رفته. ماری! او بیرون رفته! آن ها از خوشحالی همدیگر را بغل کردند. کادیشون سرعتش را زیاد کرد و به زودی سه دوست از محدوده ی قلمرو خرس ها دور می شوند و می توانند صدایشان را بالا ببرند جلوشان را بیشتر ببینند و از همه مهم تر این که کمی گرما روی پوستشان حس کنند. طی کیلومترها مسیر و به خاطر خوشبختی دوباره شان، تومک و ماری شروع به آواز خواندن کردند. هر آوازی که به ذهنشان می رسید می خواندند و در پایان با سر و صدا و جیغ و ویغ که ته گلوهایشان پیدا بود این را خواندند:

خَ رِ من، خَ رِ من

دیگه پاهاش درد می کنه!

کادیشون که اصلن پاهایش درد نمی کرد مثل جوانی هایش شروع کرد به چهارنعل رفتن. آن ها خیلی زود سر از روشنایی چمنزار درآوردند و جنگل فراموشی و تاریکی اش را پشت سر گذاشتند.

فصل هفتم

چمنزار

قبر پیت، کاملن ساده بود. یک برآمدگی ساده که ماری روی آن با دو شاخه‌ی درخت فندق صلیب درست کرده بود. فقط گل‌های سفیدی روی آن روییده بودند و این قبر را به کوچکترین و جذاب ترین گوری که می‌شود دید تبدیل کرده بود. شادی این مکان به اندازه‌ی شادی پیت، طی تمام زندگی‌اش بود. تومک و ماری لحظه‌ای سکوت کردند بعد ماری به آرامی گفت: بخواب کاپیتان! چشم‌هایش برق می‌زد ولی گریه نکرد. زیبایی چمنزار از حد بیرون بود آن قدر که تومک در عمرش ندیده بود. باغی را تصور کنید که فقط در آن گل کاشته باشند: پنیرک‌های سفید، قرمز، زرد، سیاه مثل شب، همه، یکی از دیگری درخشان‌تر.

چیزی که تا چشم کار می‌کرد دیده می‌شد، میلیون‌ها باغ مانند همان باغ بود که زیر نگاه تومک پهن شده بود.

چند قدم در چمنزار پیش رفت و روی اولین گل‌ها خم شد. به نظر می‌رسید که گلبرگ‌هایشان از جنس مخمل بودند اما آن‌قدر سبز که انگار کسی آنها را تازه رنگ کرده بود. یکی از گل‌ها را چید و به بینی‌اش نزدیک کرد. حس کرد که بوی فلفل و شکلات را یکجا در خود دارد. ناخوشایند نبود. دوباره نفس کشید. نفسی عمیق. ناگهان دید که دستکش‌های کلفت زمستانی زمان کودکی‌اش را به دست دارد. او یک روز آنها را گم کرده بود و دیگر هیچ‌وقت پیدایشان نکرده بود. خنده‌اش گرفته بود. آنها را به ماری نشان داد.

_ ماری، ماری، بیا ببین! به دست‌هام نگاه کن! دستکش‌های قدیمی زمستانی‌ام را پیدا کردم. مال بچه‌گی‌هایم است.

ماری دوان دوان رسید مچ تومک را محکم تکان داد تا گل را رها کند.

_ این گل را رها کن! دیگر نمی‌گذارم باز هم از آن گل بچینی!

ماری تومک را به طرف حاشیه‌ی جنگل کشاند. کادیشون، آنجا آرام منتظرشان ایستاده بود.

_ تومک! این گل‌ها از گونه‌های ناشناخته اند. بهتر است احتیاط کنیم.

آن‌ها رفتند تا از جنگل چوب خشک جمع کنند. وقتی از جنگل بیرون آمدند، کادیشون از ته دل عرعر می‌کرد. بیچاره یک آن فکر کرده بود که در دنیا تنها و بی کس شده است. با دیدن دو دوستش، از شادی جستی زد و باد شادمانه‌ای به عنوان خوش آمدگویی رها کرد. آتش برپا کردند و ماری یک قابلمه سیب زمینی با پی بار گذاشت. بعد غذایشان را با خوشحالی خوردند و از غروب زیبای چمنزار، حرف‌ها زدند. شب که از راه رسید، در درشکه دو جای خواب حسابی درست کردند و دراز کشیدند.

_ شب بخیر تومک! خوشحالم که با تو آشنا شده‌ام و خوشحالم که درباره‌ی پیت با تو حرف زده‌ام.

تومک با لحنی نامفهوم گفت: شب بخیر ماری! و بعد به خواب سنگینی فرو رفت.

فردا صبح، در حال خوردن صبحانه ماری به تومک گفت که می‌خواهد روز را پیش پیت بماند و شب برمی‌گردد بعد از تومک پرسید که او قصد دارد چه کار کند.

تومک جواب داد: سعی می‌کنم از چمنزار بگذرم ولی جلوی دماغم را می‌گیرم. خوبست؟

ماری گفت: شک دارم. از وقتی که دیدم چطور آمادگی تنها رد شدن از جنگل را داری فهمیدم که هرکاری از دستت بر می‌آید!

ماری کاری برای منصرف کردن او انجام نداد. بسته‌ای لباس و بقچه‌ای پر از آذوقه به او داد تا روی شانهاش بگذارد و برود که البته توی بقچه‌اش نان، پنیر، آجیل و بیسکویت بود. تومک هم در آخر قمقمه‌اش را از آب خنک پر کرد و دو گلوله‌ی کوچک پارچه‌ای را که آماده کرده بود در بینی‌اش چپاند. برای امتحان اول بقیه‌ی قهوه که مانده بود را بو کشید و بعد یکی از گل‌های سبز را بو کرد. نتیجه این بود: بوها از پارچه رد نمی‌شدند و او می‌توانست به راحتی نفس بکشد.

سرانجام وقت خداحافظی فرا رسید.

ماری به او گفت: اگر نظرت عوض شد یا هر مسئله‌ای پیش آمد تا شب وقت داری برگردی این جا پیش من. حالا هم بزن به چاک! من خداحافظی کردن را دوست ندارم. کادیشون هم همین‌طور!

آنها همدیگر را بوسیدند و تومک با دلی اندوهگین راه چمنزار را در پیش گرفت و گفت: خداحافظ ماری! خداحافظ کادیشون!

ماری که با مهربانی لبخند می‌زد گفت: خداحافظ پسر! تومک! و فراموش نکن که درست یک سال دیگر به اینجا می‌آیم. تا همدیگر را اینجا ببینیم. تومک گفت: شاید و دیگر سرش را برنگرداند.

دو گلوله‌ی کوچک پارچه‌ای توی بینی تومک فوق‌العاده بودند. تومک بخش زیادی از روز را پیاده رفت بی آنکه بوی گل‌ها آزارش داده باشند. قدم‌های خوبی برمی‌داشت. با خود گفت: آن دختر آنباتی نباید خیلی جلوتر از ما در جنگل باشد. فقط چند ساعت زودتر از آنها وارد جنگل شده بود و اگر قبول کنیم که او هم مثل آنها تمام شب را هم نخوابیده باشد، نمی‌توانست خیلی هم دور شده باشد. معلوم است که جنگل خیلی بزرگ است و هیچ بعید نیست که دختر، کیلومترها از آنجا دور شده باشد. تومک هر لحظه که می‌گذشت با گونه‌های تازه تری از گل‌ها برخورد می‌کرد. گل‌هایی که او اصلن نمی‌شناخت‌شان. گاه در اقیانوسی زرد رنگ میان لاله‌های غول آسا راه می‌رفت. لاله‌هایی با کاس‌برگ‌هایی که پر بودند از پودری طلایی رنگ که با آرام‌ترین وزش باد می‌رفت که در هوا پخش شود و گاهی در سمفونی قرمزها بود و گل‌های ریزی که نمی‌شد از هم تشخیص‌شان داد و با هم در فرشی از خزه‌هایی ارغوانی درهم آمیخته بودند. فرشی که نرم و بی صدا می‌شد رویش راه رفت. شگفت آورتر از همه، گل‌های بزرگ آبی رنگ آبی بودند که گلبرگ‌هایشان مثل گیاهان عمق دریا شناور بودند.

نزدیکی‌های عصر که شد توقفی کرد تا کمی استراحت کند و با کمال تعجب دید که روی پتوی شانه‌اش خورجینی هم هست. آن را باز کرد و چیزهایی پیدا کرد تا بخورد: نان، و حتمن پنیر، آجیل و بیسکویت. یادش نمی‌آمد که اینها را با خود آورده باشد. فقط یک توضیح می‌توانست برای این خوراکی‌ها پیدا کند و آن این که: کسی که این خوراکی‌ها را به او داده الآن باید در جنگل فراموشی باشد و برای همین است که او درباره آن شخص چیزی به خاطرش نمی‌آید. مرد بود یا زن؟ چند نفر بودند یا فقط یک نفر؟ نه. هیچ چیزی به ذهنش

نی‌رسید. وقتی داشت به پنیر گاز می‌زد با خود گفت: به هر حال هرکس هست باید مرا دوست داشته باشد وگرنه این همه چیز برایم نمی‌گذاشت... بعد راه افتاد و تا مدت ها راه رفت. سبکبال و بی خستگی. «خرِ من، خرِ من، پاهاش درد می‌کنه» همین طور داشت زمزمه می‌کرد که حس کرد کسی دنبال اوست. برگشت و دید که گوساله‌ای جوان دارد دنبالش یورقه می‌رود. چشم هایش را به هم مالید و بعد گوساله غیب شد.

بعد هم یک چیز دیگر: موهای تومک ناگهان بلند شدند و به کمرش رسیدند. تومک بلافاصله قیچی را از دست یک مرغ بزرگ مهربان که لباس شهری تنش بود و کنارش راه می‌رفت، گرفت و شروع به بریدن موهایش کرد. اما هرچه می‌برید باز هم رشد می‌کردند... یک گروه گُر از آدم کوچولوهای شکم‌گنده می‌خواندند: بَبُر! بَبُر!

تومک از خنده روده‌پُر شده بود. بعد همه‌ی آنها: گوساله ی جوان، که پیدایش شده بود، خوانندگان گُر با شکم‌های بزرگشان و مرغی که لباس شهری تنش بود؛ قدم‌رو می‌رفتند و می‌خواندند:

بَبُر! بَبُر!

کراوات!

بَبُر! بَبُر!

قاب دستمال!

اصلن معنی نداشت ولی آن‌ها دست می‌زدند.

بَبُر! بَبُر!

قاب دستمال!

تومک از شدت خنده نمی‌توانست سرپا بایستد. ولی چون همه با شور و اشتیاق می‌خواندند اوهم با آن‌ها بلند بلند شروع به خواندن کرد:

کراوات!

بَبُر! بَبُر!

بوقلمون! حلزون‌ها پا ندارند! خوک‌ها هم پا ندارند!

همگی خیلی زود باید ساکت می‌شدند چون خیلی می‌خندیدند و از طرفی هم یک گله از شترهای کوچولوی یک کوهانه از سمت راستشان در حال نزدیک شدن بودند و باید به آنها اجازه ی رد شدن می‌دادند. بعد شش پسر بچه ی دوقلو که

که یک بچه‌ی دیگر را در ساکی توری حمل می‌کردند از راه رسیدند. همگی به سمت غرب در حرکت بودند. تومک با شادی به آنها گفت: سلام بچه‌ها! جواب ندادند و تازه نفر آخر نگاهی عصبانی به او انداخت.

این مسئله سبب شد تا تومک کمی به خودش بیاید و در همین حال حس کرد که خستگی، بدجوری به تنش نشسته.

نشست، اما فایده نداشت. بالاخره روی زمین چمنزار دراز کشید. سرش روی بالشی از گل‌های بنفشه که او را به یاد بالش پَرش می‌انداخت افتاد. بو؟ او با آن گلوله‌های پارچه‌ای کوچکی که در گلو داشت نمی‌بایست بویی حس می‌کرد. دستش را به سمت بینی برد. هیچ چیز نبود! حتمن بی آن‌که متوجه شود افتاده بودند... با خود گفت که باید دو تا دیگر درست کنم ولی خیلی دیر شده بود. او به دنیای خواب لغزیده بود. سه موش صحرایی با عینک‌هایی قابدار و بلوزهای سفید آمدند و در چند سانتیمتری صورتش روی یک نیمکت نشستند. آنها چشم‌هایشان را ریز کردند و همان اول او را به دقت واری کردند. بعد نفر اول شروع به صحبت کرد و گفت: او یک بالش لازم دارد! پس بروید برایش بالش بیاورید!

دومی گفت: دقیقن. برای یک خواب خوب، بالش لازم است. سستی و کرختی بر بدن تومک چیره شده بود. تومک زمزمه کنان گفت: نه... ممنونم... من... من نیازی به بالش... نمی‌خواهم بخوابم... خطر... خطرناک است. نه نباید... نباید...

سومین موش صحرایی گفت: البته که می‌خواهی! می‌دانید... وقتی آدم خسته باشد چه چیز بهتر از یک خواب کوتاه!

تومک احساس کرد که آن‌ها سرش را بلند کردند و بالش پَر خودش را زیر سرش گذاشتند. پلک‌هایش بسته شدند ولی او همچنان داشت سه تا موش کوری که به او لبخند می‌زدند را می‌دید.

موش صحرایی اول گفت: این هم که راحت است. تومک با اندک توانی که برایش باقی مانده بود گفت: نه.. این.. راحت نیستم... شما... شما موش صحرایی هستید... موش‌های صحرایی حرف نمی‌زنند... حرف... نمی‌زنند... من می‌خواهم... به خانه برگردم...

دومین موش صحرایی گفت: مطمئن!

سومی گفت: حتمن!

تومک حس کرد دارد می‌لغزد و نمی‌توانست جلوی لغزیدنش را بگیرد. در دنیایی تاریک. خواست تا باز هم چیزی بگوید ولی کلمات بر لب‌هایش جاری نمی‌شدند. برعکس مثل ناقوس توی کله‌اش صدا می‌کردند. بعد ناقوس‌ها طنین شان به پایان رسید و دیگر چیزی شنیده نشد.

فصل هشتم

کلماتی که بیدار می‌کنند

صدای آرامی گفت: زیر... شکم... کروک... شکم... کرو کرو... کُ... دیل
تومک در این لحظه بیدار شد و پلک‌هایش را نیمه باز کرد. اتفاقی که در آن
بیدار شد خیلی مرتب بود. اتفاقی که بوی خوب اسطوخودوس می‌داد. او روی
یک تخت پاکیزه دراز کشیده بود و بچه ای که برایش بلند بلند کتاب می‌خواند
انگشتش را روی خطوط کتاب می‌کشید. به نظر می‌آمد شش ساله است.
او اصلن متوجه نشده که تومک بیدار شده و به او نگاه می‌کند. همچنان ادامه
داد: آن‌جا... که... کلید... آآآ... کلید... آن‌جا... پنهان بود.

_ آن کروکو... آن ... کرو... کو... دیل... با پنجه‌هایی... بسته. این هم شانس... من
فلیبو گفت میمون ... کوچولو...

تومک نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. کودک با تمام وجود مشغول خواندن
بود ولی تقریباً همه کلمه‌ها را بریده بریده و با تاکید می‌خواند. پنجره، نیمه
باز بود و نسیم، پرده توری را تکان می‌داد. بی تردید شب شده بود. تقریباً
گرگ و میش بود. بیرون، درختی شاخه‌های لختش را به سوی آسمان گرفته بود.
تومک با خود فکر کرد: این درخت دیگر هیچ برگي ندارد ... اثاث خانه شامل
یک کمد ساده‌ی کوچک، یک ظرفشویی، یک میز شب و یک صندلی بود که
کودک، روی آن نشسته بود و کتابی ضخیم روی زانوهایش بود.

_ و او نا... نامح... نا... محسوس...

تومک، کلمه را به او رساند تا کمکی کرده باشد: نامحسوسانه؟...
مثل این بود که یک همب در اتاق ترکیده باشد. دهان کودک تا جا داشت باز
شد. کتاب بزرگ را رها کرد. کتاب روی زمین افتاد و با تمام قدرت از در باز در
رفت. تومک فریاد کشید: صبر کن! ولی او دیگر ناپدید شده بود.

او روی تخت نشست و به بالش تکیه کرد. همین حرکت ساده باعث شد تا

سرش برگردد. با خود گفت: من خیلی خیلی خوابیده‌ام. اما الآن یعنی کجا هستم؟ کم کم حافظه‌اش برگشت: او روستایش را ترک کرده بود... به خاطر خرس‌ها، بله. همین‌طور است. به خاطر خرس‌های کور. یا شاید هم نه. شاید به خاطر گل‌ها بوده. بله... به خاطر گل‌ها... یک خر هم بود... که اسمش... اسمش... اسم خر روی نوک زبان‌ش بود که انفجار صدا از پایین شنیده شد. بعد دست کم ده نفر داشتند در راه پله به هم تنه می‌زدند.

_ بگذار رد شوم. هُل ندهید. من هم می‌خواهم او را ببینم.

صدای بلندتر از همه ی صداها شنیده شد.

_ ساکت! شما آنها را می‌ترسانید. تنها وقتی به شما گفتم وارد خواهید شد.

آرامش دوباره برقرار شد. پله‌های پلکان کمی ترق و تروق می‌کردند. بعد طرح سایه‌ای روی در افتاد. با وجود این که هوا تاریک و روشن بود تومک دید که پیرمردی با ریش‌های بلند و قدی بسیار کوتاه آنجا است. او با لبخندی مهربان به سمت تخت‌خواب تومک پیش رفت. بازوهایش را از هم باز کرد و گفت: خوش آمدی بین ما.

تومک با صدای ضعیفی گفت: شما که هستید؟ من کجا هستم؟

پیرمرد جواب داد: شما در روستای عطرسازان هستید. من ازترگون هستم رئیس این روستا. ما دنبال عطرها ی جدید در چمنزار بودیم که شما را پیدا کردیم. خوابیده بودید. ما شما را با خودمان به این جا آوردیم. ولی نترسید. در امان هستید. نگاه کنید: وسایل شما این‌جا در این کمد است.

او در کمد را باز کرد تا تومک ببیند که راست می‌گوید و بعد ادامه داد: بی تردید الآن هزار جور سوال در ذهن شماست و من با کمال میل به شما جواب خواهم داد. اما پیش از آن دوست دارم که ساکنان روستا بتوانند شما را ببینند... که بیدارید. این رسم ماست و سبب خوشحالی آنها خواهد شد. تو مشکلی در این کار می‌بینی؟

تومک که درباره ی این مراسم چیزی نفهمیده بود زیر لب گفت: ولی... نه به هیچ وجه. برعکس خوشحال می‌شوم...

پیرمرد گفت: بی نهایت سپاسگزارم و بعد با عجله به کسانی که در راه پله‌ها بودند اشاره کرد.

اتاق بلافاصله پر از مردان، زنان و کودکانی شد که همگی به ازترگون شباهت داشتند.

با آن قد و قواره‌ی کوچک، کله‌ی بزرگ و گونه‌های گرد و تپلشان. آنها در آن لحظه درست مثل پیرمرد لب‌خند بر لب داشتند. بی سر و صدا و با خجالت جلو می‌آمدند. انگار که دارند از کنار گهواره‌ی یک نوزاد، به نوزاد نگاه می‌کنند. چون تومک نمی‌دانست که چه رفتاری باید انجام دهد، فقط با تکان دادن سر تشکر می‌کرد. آن گروه خیلی زود بیرون رفتند و گروه بعدی جای گروه پیش را گرفت و همین‌طور گروه بعدی و بعدی. در پایان، همان کودکی که برای تومک کتاب می‌خواند وارد شد. ازترگون کودک را نزدیک تخت تومک برد و او را این‌طور معرفی کرد: این آچیون جوان است و شما بیدار شدنشان را مدیون او هستید.

آچیون جوان نزدیک بود از فرط غرور و گیجی بترکد. گونه‌هایش از خوشحالی قرمز شده بودند و شادی در چشمانش می‌درخشید.

تومک بی‌کیفیت بداند برای چه باید تشکر کند به او گفت: ممنونم آچیون.

ازترگون در ادامه گفت: من در غذاخوری منتظرت هستم. آشپز ما برایت غذای خوبی آماده کرده است. نان شیرینی دوست داری؟ وقت بیدارشدن و لباس پوشیدن داری. عجله نکن. آچیون همین پایین می‌ماند و شما را موقع رسیدن راهنمایی می‌کند.

بعد پیرمرد روی پاشنه‌هایش چرخید و تومک را که دیگر نمی‌دانست چه فکری باید بکند را تنها گذاشت. او سوال‌های زیادی داشت که از ازترگون پرسد. از تختش پایین آمد و با دو دلی و تردید به پنجره نزدیک شد. روستا روی یک تپه ساخته شده بود و می‌شد ابتدای چمنزار را از بالا دید. اما هیچ گلی نبود. ... تومک رفت و در کمد را باز کرد. همه‌ی لباس‌هایش شسته و اتو شده بودند. حتی کفش‌هایش را هم واکس زده بودند. پتویش هم آنجا بود. تا شده. با دقت تمام. چاقو، قمقمه‌ی آب و دو دستمال لبه‌دوزی شده‌اش هم همین‌طور. جلوی در آچیون را دید. آچیون با غرور او را در روستا همراهی کرد. _ من بودم که تو را بیدار کردم. منم که فردا در درشکه کنارت خواهم بود.

_ روی درشکه؟ ما روی یک درشکه خواهیم بود؟

تومک واقعاً دوست داشت بیشتر بداند، اما آن‌ها دیگر به غذاخوری رسیده بودند و بچه از شادی بالا و پایین می‌پرید. ازترگون بلافاصله تومک را به نشستن دعوت کرد. آنها برایش یک بطری سرکه و مقدار زیادی نان شیرینی آوردند. نان شیرینی از چربی، پنیر، عسل، سیب و مربا درست شده بود...

پیرمرد گفت: دوست عزیز من! هرچه میل داری بخور. موقع خوردن توضیحاتی که منتظرش هستی را به تو می‌دهم. چون همه چیز برایت اسرارآمیز خواهد بود.

تومک جواب داد: درست است و گوش هایش را تیز کرد. ازترگون توضیح داد: شما گل های بسیار بزرگ آبی رنگ که به خاطر اندازه‌شان بادبان نامیده می‌شوند را بو کرده‌اید. آن‌ها شناورند درست مثل این که در آب هستند .

تومک یادش آمد که آنها را دیده و گفت: بله، دیده‌ام...
_ هر کس این گل ها را ببوید به خواب عمیقی فرو می‌رود و ما چاره‌ای جز این نداریم که با صدای بلند برایش کلماتی را بخوانیم که بیدار کننده‌اند.
_ کلمات بیدار کننده؟

تومک با شنیدن این جمله، خوردن و آشامیدن را از یاد برد و گفت: چه کلماتی؟
_ ما دقیقن نمی‌دانیم. این کلمات برای هرکدام از ما فرق می‌کند. ببینید، این ها کلماتی هستند که ما موقع بیدار شدن از شما شنیده‌ایم.
تومک، کلمه ی کروکودیل را به یاد آورد. ازترگون گفت: نه این می‌توانست خیلی خیلی ساده‌تر باشد. کلمات دیگری بودند. حتمن...
_ مثل... زیر شکم کروکودیل. انگاری... بله همین است. وقتی بیدار شدم آچون می‌گفت: زیر شکم کروکودیل..

پیرمرد زیر لب گفت: زیر شکم کروکودیل... می‌دانی، برای شما و فقط برای شما کلماتی که بیدار می‌کنند همین هستند: زیر شکم کروکودیل!
_ تومک ادامه داد: ولی پیدا کردنش غیرممکن است. چطور آچون توانسته؟
_ اتفاقی دوست من! اتفاقی! خواهش می‌کنم از این شیرینی‌ها بخورید شما آشپزهای ما را ناراحت کرده‌اید!

تومک دست به کار شد و یک گاز به شیرینی زد. بسیار خوشبو و مطبوع بود. ازترگون ادامه داد: ما مرتب یکی یکی کنار به خواب رفتگان جابجا می‌شویم تا کلماتی که بیدار می‌کنند پی در پی تکرار شوند. فقط همین. یک کتابخانه‌ی بسیار بزرگ هم داریم. کتاب‌ها را یکی پس از دیگری برمی‌داریم و با صدای بلند می‌خوانیم. همه مان. زن ها. مردها. همه مشغول می‌شوند. بی آن‌که دقیقه ای را از دست بدهند. زمان زیادی طول می‌کشد. اما بالاخره پیدا می‌شود...

_ توکم آهسته گفت: مدت زیادی؟

ناگهان سرش گیج رفت: یعنی من چقدر خوابیده‌ام؟

_ شما سه ماه و دو روز خوابیده‌اید ...

تومک ناباورانه تکرار کرد: دو ماه و... یعنی طی این مدت هیچ چیز نخورده‌ام؟

ازترگون لبخندی زد و گفت: نه. ولی چون اصلن انرژی از دست نداده‌اید

احتیاجی به خوردن نداشته‌اید. حالا احساس گرسنگی می‌کنید؟

_ بله. با این همه فقط کمی!

تومک یک شیرینی برداشت و با شربت افرا خورد.

_ شما خیلی خوابیده‌اید. درست است ولی گاهی وقت‌ها زمان این خواب

خیلی زود می‌گذرد. مثلن آن دختر...

تومک از جایش پرید: دختر؟

_ بله. یک شب مانده به آن روزی که پرستیگون و فولگون شما را پیدا کردند؛ ما

آن دختر را در چمنزار پیدا کردیم که مثل شما به خواب فرو رفته بود.

هرساله یا تقریبین در روزهایی که هوا خوب است ما مسافران بی احتیاط را با

خودمان می‌آوریم و بعد لازم است که...

تومک که قلبش تندتند می‌زد گفت: خب او حالا کجاست؟ هنوز خوابیده؟

_ اوه نه درباره او ما خیلی شانس آوردیم. روز سوم بود که کلمات بیدار کننده

را پیدا کردیم. خیلی ساده بودند: روزی روزگاری... فکرش را بکن... روزی روزگاری...

همین. خیلی خیلی ساده. او جذاب بود. واقعن جذاب بود. دختر کوچولو. و

همین طور هم مهربان. نصف پسرهای دهکده عاشق او شده بودند و وقتی این

جا را ترک کرد خیلی‌ها برایش گریه کردند.

تومک که صورتش سرخ شده بود مِن مِن کنان گفت: و او تا بیدار شد از این

جا رفت؟

_ نه بیشتر از یک هفته همین جا ماند. حسابی از اینجا لذت برد.

_ خب. چکار می‌کرد؟

_ چه کار می‌کرد: ساده است. برای شما کتاب می‌خواند. تقریبین تمام وقتش را

این جا گذراند.

تومک که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: آهان! واقعن؟

او دختر جوان را نزدیک خود تصور می‌کرد که داشت کتاب می‌خواند.

چقدر بد شد که او کلمات بیدار کننده را پیدا نکرد. اگر او این کلمات را پیدا

می‌کرد، حالا وقتی تومک چشمش را باز می‌کرد، به جای آچيون، این او بود که کنار تخت‌خوابش دیده می‌شد.

بعد آن‌ها می‌توانستند با هم به سفرشان ادامه دهند. در حالی که او به خوابیدنش ادامه داده بود و او هم به ناامیدی اش. او کجا می‌توانست باشد بعد از این همه مدت.

ازترگون پرسید: تو این شخص را می‌شناسی؟

تومک جواب داد: بله ... نه... یک بار او به فروشگاه من آمد. من در روستایم یک بقالی دارم.

آن‌ها غذایشان را تمام کردند. بعد پیرمرد تومک را به سمت کتابخانه راهنمایی کرد. او به سمت چپ خود اشاره کرد. حدود صد عدد کتاب، جداگانه مرتب چیده شده بودند. این‌ها همه‌ی کتاب‌هایی هستند که ما برای شما خوانده‌ایم. هانا تقریباً ده کتاب را به تنهایی خواند.

تومک انگار که داشت خواب می‌دید گفت: هانا؟

_ بله. هانا. آن دخترک اسمش هانا بود. شما نمی‌دانستید؟

_ نه نمی‌دانستم...

ازترگون در سمت راست خود کتاب‌های دیگری را نشان داد و گفت: و این‌ها هم کتاب‌هایی هستند که اگر که شما بیدار نمی‌شدید باید خوانده می‌شدند. تومک نگاهش را در قفسه‌های کتاب چرخاند. بیش از دو هزار جلد کتاب آنجا بود بعد گفت: ولی... پیش آمده که همه را خوانده باشید؟ یعنی همه را خوانده باشید؟

ازترگون جواب داد: بله. یک بار. مربوط به خیلی وقت پیش می‌شود. زمانی که من هنوز یک کودک بودم. ما شش سال و دو ماه و چهار روز برای بیدار کردن یک آدم درست و حسابی که مورتیمه نام داشت کتاب خواندیم. کلماتی که بیدار می‌کردند این بود: دمپایی دمپایی. دو بار همین کلمه. حالا بیا و سعی کن که این را داخل یک کتاب پیدا کنی!

_ بالاخره چطور موفق شدید؟

_ خب. ما که کاملن ناامید شده بودیم تزرگون را فرستادیم. تزرگون بچه‌ای مهربان و آرام بود. البته متأسفانه خواندن بلد نبود. ما او را به اتاق فرستادیم و به او گفتیم تا هرچه به ذهنش می‌رسد بگوید. بعد از ده دقیقه، مورتیمه بیدار شد.

فصل نهم

هانا

درست وسط کتابخانه، بخاری بزرگی که هنوز نیمه گرم بود حکمفرمایی می کرد. توکم چند قطعه هیزم در آن انداخت و بعد با خیال راحت، روی میز کوچکی که با نور چراغ پیه سوز روشن شده بود نشست. پاکت حسابی پر بود. توکم آن را به دقت باز کرد و حدود ده تایی کاغذ چهارتا شده از آن بیرون کشید. از پاکت بوی ملایم بنفشه متصاعد شد. توکم با خود فکر کرد که شاید مردم ده آن نامه را برای او نوشته باشند و بعد شروع به خواندن نامه کرد.

بقال عزیز

ببخشید که شما را این طوری خطاب می کنم چون اسمتان را نمی دانم. فقط می دانم که اسمتان با حرف ت شروع میشود چون روی دستمالتان حرف ت گلدوزی شده بود. اسم من هانا است. این را روزی که آبنبات از شما خریدم نگفته بودم. امروز صبح در کتاب بزرگ داستان های هزار و یک شب، داستانی را برایتان خواندم که مربوط به کروکودیل بود که به نظرم رسید باعث شده شما کمی تکان بخورید. یک آن فکر کردم که کلمات بیدارکننده را پیدا کرده ام. خوشحال بودم و هر چیزی را امتحان می کردم تا بیدار شوی. سر کروکودیل. دندان های کروکودیل. معده ی کروکودیل... ولی فایده ای نداشت و شما هم چنان خوابیده بودید. قمقمه ی آب تان را در کمد دیدم. آیا شما هم مثل من در جست و جوی آب رودخانه ی کجار هستید؟ چقدر خوب می شد اگر با هم به آنجا می رفتیم. اصلن دوست ندارم تنها سفر کنم چون در راه خطرهای زیادی وجود دارد. خطرهای زیادی را تجربه کرده ام اما باید ادامه بدهم. نمی توانم منتظر بیدار شدن شوم. ازترگون برایم از شخصی حرف زده بود که بیش از

شش سال در خواب بود... و حالا من دیگر باید بروم چون حتمن به کمی از این آب نیازمندم. چند قطره هم که باشد کافی است چون برای یک پرنده می‌خواهم. پرنده‌ای آنقدر کوچک که در کف دست جا می‌شود. یک قطره آب در نوکش می‌ریزم و همین برایش بس است... فکر می‌کنم. باید حسابی شگفت زده شده باشی! و البته این طبیعی است، زیرا تو از داستان من چیزی نمی‌دانی. حالا برایت می‌گویم و تو اولین کسی هستی که داستانم را برایش حکایت می‌کنم. وقتی من به دنیا آمدم پدرم سنش زیاد بود و تولد من باعث شد که او دیوانه‌وار احساس خوشحالی کند. او چهار پسر هم بعد از من داشت ولی به ندرت متوجه وجود آنها می‌شد. من مثل تخم چشم او بودم. شاهزاده‌ی او. تمام زندگی‌اش. دیگر هیچ چیز برای من خیلی جالب نبود. باید برای من پارچه‌های بسیار زیبا و جواهرات نادر می‌خرید. مادر برای این کارها او را سرزنش می‌کرد ولی او گوشش بدهکار نبود. ما در یکی از شهرهای شمالی زندگی می‌کردیم شهری که شاید اسمش برای شما جالب نباشد. آنجا در فصل بهار یک هفته در سال بزرگترین بازار پرندگان تشکیل می‌شود. انواع گونه‌های پرندگان دنیا در آنجا یافت می‌شود و مردم از راه‌های خیلی دور به آنجا می‌آیند. پدرم هر سال از ترس این که مبادا گم شوم مرا در آغوش می‌گرفت و با خودش می‌برد و هر سال از من می‌پرسید: هانا! چه پرنده‌ای را می‌خواهی؟ کدامشان تو را خوشحال می‌کند؟

من هم آن پرنده‌ای که رنگش یا صدایش را از همه بیشتر دوست داشتم انتخاب می‌کردم و شاید هم دو پرنده و پدرم بی آن که به قیمتش نگاهی کند آن را برایم می‌خرید. من آن را با بقیه پرنده‌ها در قفس بزرگم می‌گذاشتم. پرندگان بزرگترین دلخوشی من بودند. شش ساله که بودم پدرم مرا مثل همیشه به بازار برد: کدام پرنده را می‌خواهی هانا! کدامشان تو را خوشحال می‌کند؟ من هم گنجشک کوچکی را انتخاب کردم. یک گنجشک با رنگ‌هایی عالی. ولی فروشنده قیمت بالایی گفت و از آنجایی که پدرم شگفت زده شده بود، پرنده فروش گفت که این طوطی کوچک دم دراز در حقیقت شاهزاده‌ای بوده که هزار سال از عمرش می‌گذرد و یک طلسم او را به پرنده تبدیل کرده است. برای همین هم هست که او آن را حتی یک سو هم زیر قیمت نمی‌فروشد.

هر کسی در این موقعیت می‌توانست بفهمد که این مرد یک شارلاتان است. اما پدرم فقط به فروشنده گفت که پرنده را برایم نگه دارد چرا که آن را به زودی

خواهد خرید. در کمتر از یک هفته، تمام دارایی‌ش را فروخت: حیواناتش، خانه اش، زمین‌هایش، وسایل خانه‌اش، حتی پرده‌هایش را هم فروخت. با همه‌ی اینها او حتی نیمی از پولش را هم جور نکرده بود پس پولش را به یک رباخوار داد. ما پیش فروشنده برگشتیم و پرنده را خریدیم. مادرم فردای آن روز از پیش ما رفت و برادرهایم را هم با خود برد. ما دیگر هیچ‌وقت آنها را ندیدیم. هرچه در خانه بود را با خود بردند. حتی پرنده‌ام را. فقط آن گنجشک را گذاشتند. ما در یک کلبه جا گرفتیم. پدرم خودش را در حرفه‌ی آدم-اسب اجاره داد. یعنی به جای اسب، درشکه‌ها را با زور بازو می‌کشید و در کوچه‌ها راه می‌برد. کوچه‌ها خیلی شیب داشتند و چون سنش بالا بود خیلی زود از پا درآمد. پولی که در می‌آورد برای گذران زندگی ما کافی نبود ولی همچنان هر سال مرا به بازار پرندگان می‌برد و همان سوال همیشگی را از من می‌پرسید: «هانا! کدام پرنده را می‌خواهی؟» و چون ما خیلی فقیر بودیم و پولی برای خریدن پرنده نداشتیم من جواب می‌دادم که پرنده نمی‌خواهم و با همان گنجشک دلخوشم. پدر، سه سال بعد، از فرط خستگی از پا در آمد و مرد. اما من فکر نمی‌کنم که او حتی یک ثانیه هم از کاری که کرده بود پشیمان شده باشد. بی تردید او دیوانه بود اما دیوانه‌ای شیرین و آرام. او روز به دنیا آمدنم از خوشحالی دیوانه شده بود و دیوانه باقی مانده بود. واقعیت همین بود. بقیه‌ی چیزها برای او اهمیتی نداشت. فامیل‌های دورم مرا پیش خودشان بردند و با من خیلی خوب بودند. من تا امروز با آنها زندگی کرده‌ام. از زندگی گذشته‌ام تقریباً دیگر چیزی جز این گنجشک برایم باقی نمانده. به او نگاه می‌کنم و صدای پدرم را می‌شنوم که از من می‌پرسد: هانا! کدام پرنده را می‌خواهی؟ کدامشان خوشحالت می‌کند؟

تا این که ماه پیش یک روز صبح که از خواب بیدار شدم پرنده‌ام را دیدم که پایین قفسش نشسته و از تب می‌لرزد. او را گرم کردم. نوازش کردم. سرش غر زدم چون او حق نداشت مرا تنها بگذارد. من بی تردید حرف‌های پرنده فروش را باور نکرده بودم اما چون گنجشک من طی سال‌ها عوض نشده بود، به این نتیجه رسیده بودم که او هزار سال عمر می‌کند. رنگ بال‌هایش خیلی کدر شده بود. دیگر کمتر آواز می‌خواند. بله او پیر... شده بود.

من نمی‌خواهم این پرنده بمیرد. نمی‌خواهم. یک روز قصه‌گویی وارد شهر ما شد و من به میدان شهر رفتم تا به حرف‌هایش گوش کنم. او از رودخانه‌ی

کجار حرف می زد که رودخانه‌ای وارونه بود. رودخانه‌ای که آبش جلوی مرگ را می‌گیرد. او گفت که چنین رودخانه‌ای شاید دست یافتنی نباشد ولی واقعن وجود دارد. جایی در جنوب. مردم دلشان می‌خواست بشنوند که رودخانه دست یافتنی نیست چون این مسئله بهانه‌ی خوبی می‌شد تا دنبال پیدا کردن رودخانه نروند. مشکل آنها فقط این بود که جسارت انجام این کار را نداشتند. همین. خلاصه این که او دقیقن همان چیزی که برای سفر کردن من باید می‌گفت را گفت.

اوایل تابستان یک شب خانه را ترک کردم. خواهر شش ساله‌ام را بیدار کردم (او دختر پدر و مادر خوانده‌ام بود ولی من او را خواهر کوچولو صدا می‌کنم چون خیلی دوستش دارم) به او گفتم که برای مدتی از آن‌جا می‌روم و او از گنجشکم مراقبت کند. گفتم که او همه را از جانب من ببوسد و این که به زودی برمی‌گردم. بعد چند تایی لباس و پس اندازم را برداشتم و از پنجره‌ی اتاق خوابم فرار کردم. پیش از این که وارد فروشگاه شما شوم حوادث و اتفاقاتی باورنکردنی برایم پیش آمده بود. شاید یک روز برسد که آنها را برایتان تعریف کنم. آیا شما از جنگل وحشتناک خرس ها عبور کرده‌اید؟ به هر حال شما هم مثل من از چمنزار رد شده‌اید و گل‌هایی که نامشان بادبان است را بو کرده اید. چون الآن که من دارم برایتان نامه می‌نویسم شما در خواب راحت و عمیقی فرو رفته‌اید. پیش از آن که به رودخانه‌ی کجار برویم چه چیزهایی برای ما باقی خواهد ماند؟ چه خطراتی در کمین ما است. همه‌ی اینها فقط برای این است که من شاید یک روز بشود یک قطره آب در دهان یک پرنده بریزم. چه کسی این را باور می‌کند؟ شما؟

خدا می‌داند وقتی شما این نامه را می‌خوانید من کجا هستم. نامه را پیش آقای ازترگون می‌گذارم چون می‌ترسم آن را کنار تخت شما بگذارم و کسی آن را بردارد. بی تردید نمی‌باید رازم را به شما می‌گفتم چون شناخت زیادی از شما ندارم ولی با وجود این پشیمان هم نیستم. من به شما اعتماد دارم و فردا صبح با قلبی سبک بارتر دوباره راهی خواهم شد. شاید همدیگر را ببینیم و امیدوارم این بار تو بیشتر حرف بزنی. راستی، توی آن کیسه‌ی کوچک که به گردنتان آویزان است چه چیزی دارید؟ تومک با اشک و لبخند سکه را از کیسه‌اش بیرون آورد و آن را در دستش فشرد و گفت: این یک سکه‌ی یک سویی است و من آن را خیلی زود به تو پس خواهم داد.

فصل دهم

پیگون

روز، تازه شروع شده بود که ازترگون دنبال تومک آمد.

_ فکر کردم که نخواهید اید برای همین این قدر زود آمدم.

آن‌ها ابتدا صبحانه‌ی کاملی خوردند و بعد به سمت عطر سازی به راه افتادند. تومک اصلن تصورش را هم نمی‌کرد که عطرسازی تا این حد بزرگ باشد. سیصد نفر، آن جا کار می‌کردند. می‌شود گفت تقریباً تمام اهالی دهکده در آنجا مشغول به کار بودند. چندین بنا در آن منطقه ساخته شده بود. در ساختمان اول گل‌های خشکی که مردم در تابستان گذشته چیده بودند انبار شده بود. گل‌ها همچنان درخشش‌شان را کاملن حفظ کرده بودند و راه رفتن بین دیگ‌های بزرگ رنگارنگ شگفت آور بود. در بنای دیگر گل‌ها را خرد می‌کردند، می‌ساییدند و له می‌کردند. به نظر می‌رسید که همه‌ی کارکنان با کمال میل و اشتیاق دست به این کار می‌زدند. آواز می‌خواندند تا شور و حرارت بیشتری به کارشان بدهند. بنای سوم مربوط به کار تقطیر بود. کارگران مرد و زن پیشبندهای سفید مثل پیشبند شیمیدان‌ها بسته بودند. ازترگون اعلام کرد: و اکنون شما را به جایی دعوت می‌کنم که افراد کمی به آن‌جا وارد شده‌اند. آنجا آزمایشگاه مخفی ماست. ما در آن جا منحصر به فردترین عطرهای دنیا را درست می‌کنیم. بفرمایید داخل خواهش می‌کنم.

دختر جوان خنده رو و زرنگی که روی بینی و گونه‌هایش لکه‌های حنایی رنگی داشت از آن‌ها پذیرایی کرد. ازترگون او را این طور معرفی کرد: آقای تومک، دوشیزه پیگون در برابر شما هستند! گرچه کم سن و سال‌اند اما یکی از افراد برجسته‌ی این عطر سازی‌اند. زیرا حس بویایی ایشان از همه‌ی ما بهتر کار می‌کند. این مسئله یک ویژگی است که با بالا رفتن سن تاثیرش کم می‌شود و

بالای چهل سال این ویژگی چندان خوب عمل نمی‌کند. ولی پییگون بسیار جوان و عالی است. شما چندساله‌اید دوشیزه؟

دختر با اطمینان گفت: چهارده سال و سه ماه.

تومک فکر کرد که چهارده سال آن قدرها هم کم نیست ولی اگر ازترگون این طور فکر می‌کند خب حتمن...

پیرمرد ادامه داد: دوشیزه پییگون، آیا ممکن است که برای دوستان از کشف‌های خوب گروه‌تان تعریف کنید؟

_ با کمال میل آقای ازترگون! باعث افتخار من است.

_ بسیار خب من این دوستان را به شما می‌سپارم و شما را تنها می‌گذارم چون باید برای جشن بزرگ امروز عصر، سخنرانی‌ام را آماده کنم.

پییگون تومک را به اتاق مجاور برد که چند بطری شیشه‌ای روی قفسه‌ها ردیف شده بود. او یکی از بطری‌ها را برداشت، درش را باز کرد و گفت: آقای تومک بو کنید و بگویید چه بویی می‌دهد.

تومک بوی دلپذیر لیمو را احساس کرد.

_ کاملن درست است. و این یکی؟

تومک دومی را دو بار بو کرد تا بفهمد که بوی گیاهان جنگلی است.

_ بسیار خب آقای تومک! شما حس بویایی قابل توجهی دارید اما بدانید که با تلاش و تحقیق و بررسی و مخلوط کردن عطرها گوناگون ما به عطرهای خیلی خاص و با رایحه‌های ظریفتری خواهیم رسید. حالا ببینیم که آیا خواهید توانست آنها را هم بشناسید.

پییگون چهارده ساله بود ولی قدش به زور به شانه‌های تومک می‌رسید. او بوی گل شاه‌پسند تازه را می‌پسندید مثل همه‌ی اهالی روستا. این عطر، عطر راستی و مهربانی بود. تومک شیشه‌ای که به او داده بود را عمیقن بو کرد، اما این بار انگار متوجه هیچ چیز نشد. به جای این که خود را متمرکز کند، داشت خواب و خیال می‌دید. خود را کنار برکه‌ای می‌دید. قدیم‌ها بود. زمانی که پدر و مادرش بودند. آنها غذا خورده بودند اما باران باعث شده بود که از آنجا دور شوند. اصلن او چرا داشت به این موضوع فکر می‌کرد؟

پییگون لبخند زنان پرسید: خب؟

تومک که داشت تلاش می‌کرد خود را از رویاهایش بیرون بکشد اعتراف کرد:

می‌دانم. هیچ نمی‌دانم...

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

واقعن؟ شاید اصلن شما به جای فکر کردن به عطر، کاملن به چیز دیگری فکر می‌کردید.

تومک با تعجب گفت: دقیقن همین است که می‌گویید و از شما می‌خواهم که مرا ببخشید.

_ و آیا ممکن است به من بگویید که دقیقن به چه چیز داشتید فکر می‌کردید؟
آیا درباره‌ی یک برکه و قطرات باران نبود؟ تومک در آن موقعیت قادر به پاسخ دادن نبود. با خود فکر کرد که آیا این دختر جوان می‌تواند ذهن مرا بخواند؟
پیگون که او را تا این حد مات و مبهوت دید شروع به خندیدن کرد.

_ اسم این عطر - اولین قطره‌های باران بر برکه - است.

تومک فقط گفت: درست است واقعن که شگفت آور بودند. واقعن...

پیگون شیشه‌ی دیگری را جلو آورد و گفت: حالا این یکی را امتحان کن و بگو.
فقط چند ثانیه لازم بود تا تومک بتواند جواب را پیدا کند ولی آن‌قدر گیج بود که شک می‌کرد بگوید: یک...یک تپه ... چند موسیقیدان... یک عالمه آدم و ترانه و آواز...

پیگون گفت: آفرین، اما باز هم چیزی کم گفته‌ای. بهتر بو کن.

تومک چندین بار نفس کشید و موسیقی با ریتم تندتری نواخته می‌شد. مردم در هر گوشه و کنار می‌رقصیدند و زنده باد زنده باد می‌گفتند تومک گفت:
یک ازدواج بود و عروس و داماد روی یک نیمکت بین دوستانشان نشسته بودند.
عروس و داماد پیگون و تومک بودند که زیر باران گلبرگ‌های زیبا نشسته بودند.

تومک که از خجالت سرخ شده بود زیر لب گفت: ازدواج؟

_ دقیقن. آفرین! به زودی جای مرا خواهی گرفت. این عطر اسمش «عروسی روی تپه» نام دارد. می‌خواهی ادامه بدهی؟

تومک که از این بازی جذاب خوشش آمده بود جواب داد: با کمال میل.

او توانست عطرها‌ی دیگری را هم بو کند مثل: تولد گوساله‌ای در میان کاه‌های تازه. عزیمت در سپیده‌دم. خواندن نامه‌ی کسی که دوستش داری. ساختن یک هرم چوبی روی میز آشپزخانه وقتی که بیرون برف می‌بارد... و چیزهای دیگر هم...

سرانجام پرسید: بینم، شما فقط عطرها‌ی خوش‌آیند درست می‌کنید؟

پیگون گفت: اوه بله البته. زندگی کوتاه‌تر از آن است که با چیزهای بد هدر ببرد.

برود.

پسرک فکر کرد که او کاملن درست می گوید.

ظهر همراه ازترگون نهار خورد. این بار نان شیرینی های خوشمزه تری برایشان آورده بودند. تومک با خود گفت تعجب ندارد که کارکنان عطرسازی همگی گرد و قلمبه اند. آخر آنها حسابی چیزهای خوب می خورند.

تا تومک دسر خوشمزه ی تارت زغال اخته اش را قورت داد، آنها بیرون ریختند و آنجا بود که تومک فکر کرد دارد خواب می بیند و لحظه ای که در بالای پلکان غذاخوری ظاهر شد صدای فریادی هماهنگ از گلوی صدها روستایی که در میدان جمع شده بودند بیرون جهید: هوراااا !

بعد بلافاصله موسیقی شاد دیوانه کننده ای شروع شد. نوازندگان کوچکِ ترومپت، در ترومپت می دمیدند و لپ هایشان داشت می ترکید و نوازندگان تمبور هم در کنار هم ردیف شده بودند. یک کالسکه ی واقعی هم که با چهار اسب پا کوتاه سفید با پرها و منگوله های رویش، پایین پلکان در انتظار او بود. سقف کالسکه به شکل یک کروکودیل بزرگ بود و « زیر شکم کروکودیل» آچيون جوان لباس جشن به تن، نشسته بود. شانه هایش را یک تونیک طلایی پوشانده بود و روی سرش کلاه ی بلند بود که او را با شکوه کرده بود. تومک کنارش نشست و کالسکه به راه افتاد. آنها زیر باران مهممه، تشویق و فریاد مردم از کوچه های دهکده گذشتند.

تومک با خود گفت: من شایسته ی این همه لطف نیستم. اما رد کردن این همه لطف مردم که نثار او می شد ناسپاسی بود. آچیگون در کنار او که با تمام وجودش شادی می کرد، دست در سطلی می کرد و خرده کاغذهای رنگی را مشت مشت روی قماشچیان می ریخت. خیلی زود به هتل شهر رسیدند. ازترگون روی پلکان ورودی منتظر آنها بود. وقتی کالسکه به ایستگاه رسید پیرمرد دستش را بالا برد تا سکوت، حاکم شود و بعد این طور سخنرانی کرد:

دوستان عزیز!

این بارهم دورهم جمع شده ایم تا جشن بزرگ بیداری را گرامی بداریم. شاید اکنون این جشن ها برای ما معمولی شده باشند چون بارها و بارها تکرار شده اند اما باید بگویم که هر بار که بیداری را جشن می گیرم سرشار از احساس

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

می‌شوم. آقای تومک نزد ما بود که زندگی را دوباره از سر گرفت و حیاتی دوباره یافت و او پس از این مانند همه ی زنان و مردانی که پیشتر زندگی شان را باز یافتند؛ فرزند ما خواهد بود. بیش از این سخن نمی‌گویم چون سخنانی‌های طولانی را دوست ندارم. شما هم دوست ندارید. زنده باد آقای تومک! زنده باد آچیگون! و زنده باشید شما همه ی دوستانم!

آن پایین او دستمال بزرگی را از جیبش بیرون کشید و با سر و صدا فین کرد. بسیاری از تماشاچیان هم به همان شدت فین کردند. تقریباً همه ی زن‌ها گریه کردند. مردها فرت فرت کردند. فقط بچه‌ها بودند که شادی کنان فریاد می‌کشیدند: زنده باد! زنده باد!

چون برای آن‌ها همه ی این برنامه‌ها فقط یک بازی ساده بود. در پایان مراسم از ترگون به تومک مدالی داد که روی آن حک شده بود:

به آقای تومک

از طرف عطر سازان

بی تردید در آن لحظه تومک باید چیزی می‌گفت ولی آن قدر هیجان زده شده بود که فقط توانست بگوید: من... من از صمیم قلبم از همه ی شما سپاسگزاری می‌کنم.

صدای دست زدن حاضران بلند شد تا او راحت‌تر حرف بزند. بعد از ظهر با شادمانی زیادی گذشت. در هر گوشه ی کوچه داشتند زورآزمایی می‌کردند، مهارت‌هایشان را به هم نشان می‌دادند و سرگرم بودند. یک طرف کنده‌های درخت را بلند می‌کردند. جای دیگر با توپ‌های پاره پوره آدمک‌های پارچه‌ای را نشانه می‌گرفتند. دورتر هم عده‌ای ساک به دست در حال مسابقه بودند و یا با قاشقی چوبی که در دهان داشتند و تخم مرغی هم در آن بود می‌دویدند. هرجا را که نگاه می‌کردی خنده بود و مهربانی.

فصل یازدهم

برف

تومک به سمت کتابخانه رفت و از دیدن ازترگون که مشغول مطالعه بود، خوشحال شد.

_ سلام آقای ازترگون! دلم می‌خواست امروز صبح زود بروم ولی با این برفی که آمده...

ازترگون لبخند مهربانانه‌ای زد و از او خواست تا کنارش بنشیند.

_ دوست جوان من! ترسم از این است که شما مجبور شوی تا مدتی پیش ما بمانی. این‌جا زمستان طولانی و سخت است. این برف آب نخواهد شد و همچنان بیشتر و بیشتر خواهد بارید. روستای ما پوشیده از برف خواهد شد. دیگر هیچ‌کس نه می‌تواند وارد و نه خارج شود. همه چیز همین‌طور می‌ماند تا دوباره هوا خوب شود. اما نترس ما بلدیم چطور خودمان را سرگرم کنیم و شاد باشیم. زمان زود خواهد گذشت. حالا می‌بینی.

تومک با صدایی لرزان پرسید: زمستان شما چقدر طول می‌کشد؟ من چه وقت می‌توانم بروم؟

_ اینجا زمستان تا چهارماه دیگر طول می‌کشد و برای ما عالیست. می‌دانید؟

تومک می‌باید خیلی جلوی خودش را می‌گرفت که گریه نکند. چهار ماه! چهار ماه آزار را باید این‌جا سر می‌کرد. او طاقت این همه انتظار را نخواهد داشت. پیش از آن‌که زمستان تمام شود از بی حوصلگی و دلتنگی می‌میرد. چون نمی‌توانست ناامیدی و اندوهش را پنهان کند تصمیم گرفت تا دلایلی واقعی به ازترگون بگوید زیرا در غیر این صورت پیرمرد فکر می‌کرد که به او در دهکده خوش نمی‌گذرد و این خیلی بی انصافی بود. پس همه چیز را برایش

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

تعریف کرد. ازترگون با دقت به حرف‌هایش گوش داد بعد دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: دوست جوان من! حالا دلیل بی‌صبری‌ات را می‌فهمم. اما امیدت را از دست نده. شاید هم روز رفتنت از رفتن غمگین شوی. تو‌مک که با چشم‌هایی پر از اشک، تلاش می‌کرد لب‌خند بزند گفت: بی شک. بی شک.

پیرمرد ادامه داد: اما درباره‌ی رودخانه‌ی کجار، اگر این می‌تواند کمی برای شما قوت قلب باشد. باید بگویم که درست است. این رودخانه وجود دارد و سرچشمه‌اش فقط از اقیانوس است...
تو‌مک پرسید: فقط؟

_ بله فقط. اما نه از این سمت اقیانوس.

_ چطور؟ یعنی می‌خواهید بگویید برای رسیدن به رودخانه، اول باید از اقیانوس رد شویم؟

ازترگون گفت: متأسفانه بله. اما بعدن در این باره بیشتر حرف می‌زنیم...

با وجود همه‌ی تلاش‌هایی که برای خوشحالی او انجام می‌شد و با وجود تمام تلاش خودش برای این که ظاهرش را خوب و شاد نشان دهد، اما همیشه اندوهگین بود. او بیشتر روزهای روشنش را در کتابخانه یا اتاق خوابش می‌گذراند و افکاری سیاه را دوره می‌کرد. سپس همان طور که ازترگون پیش بینی کرده بود، برف سنگینی نشست و خیلی زود دیگر هیچ عبور و مروری انجام نمی‌شد مگر از راهرویی پیچ در پیچ که با بیل در فاصله‌ی بین خانه‌ها حفر شده بود. دهکده به راه پر پیچ و خم سفیدی تبدیل شده بود که بچه‌ها در آنجا به پشت سُر می‌خوردند و در هر گوشه و کناری آدم را غافلگیر می‌کردند. سرانجام تو‌مک پذیرفت که شرایط همین است و بس و باید صبور باشد و این که با اندوهگین بودن کاری از پیش نمی‌رود. با خود گفت: غم و اندوه شرط ادب نیست و تصمیم گرفت تا بیشتر به دیگران و کمتر به خودش فکر کند.

بیشتر روستاییان غذایشان را درغذاخوری می‌خوردند چون آنها هیچ‌وقت تنها در خانه‌هایشان نمی‌ماندند. گاهی شب‌ها بعد از شام، ورق‌بازی یا منچ‌بازی می‌کردند، ساز می‌زدند، یا نمایش بداهه اجرا می‌کردند. تو‌مک کم کم متوجه شد که عطرسازها، دلقک‌هایی واقعی‌اند که عاشق اجرای نمایش‌های خنده دار، آواز خواندن و نوشیدنند. تو‌مک کم کم حالش بهتر شد و احساس شادی کرد. در طول روز به کارخانه‌ی عطرسازی می‌رفت. قدم می‌زد. با پییگون ملاقات

می‌کرد و پییگون هم هر بار که او را می‌دید از شادی در پوست خود نمی‌گنجید:
 اوه! آقای تومک! خیلی لطف کردید که پیش ما آمدید. گاهی هم عطر تازه‌ای را
 به او می‌داد تا بو کند یا اگر نسبت به بوی عطری شک داشت از او می‌پرسید.
 _ به نظر شما این عطر حسِ وقتی را دارد که به تعداد زیادی لانه‌ی مورچه
 نگاه می‌کنیم یا زمانی که فقط به یک لانه‌ی مورچه نگاه می‌کنیم؟
 تومک به سوال های پییگون جواب می‌داد. آنها حسابی سرگرم می‌شدند چون
 کم پیش می‌آمد که پییگون این طوری قهقهه بزند. سه ماه سپری شد تا این
 که روزی به تومک خبر دادند که به کتابخانه برود. ازترگون در کتابخانه منتظر
 بود. در واقع پیرمرد همراه یک مرد زنده دل سرحال ریشو که هم قد و قواری
 تومک بود؛ منتظرش بود. قد و قواری او نسبت به مردم دهکده بلندتر بود.
 تومک عزیز!

بَسْتِیلاگوم، ناخدای ناوبری‌مان را به شما معرفی می‌کنم. پیش از این که شما
 را به این نشست دعوت کنم تردید زیادی داشتم ولی فکر می‌کنم که لازم
 بود. شما پسر خاص و با اراده‌ای هستید، سفر طولانی و خطرناک شما تا این
 جا نشان دهنده‌ی همین مسئله است. بی تردید منصرف کردن شما از ادامه‌ی
 راهتان کار بیهوده‌ای است. این‌طور نیست؟
 تومک گفت: در واقع من قصد دارم به راهم ادامه دهم.

_ تردید داشتم. برای همین نمی‌توانستم جلوی رفتنت را بگیرم پس تصمیم
 گرفتم به تو کمک کنم. اگر تمایل داشته باشی می‌توانی بهار با تجهیزات ما
 سوار کشتی شوی. اما امیدوارم پیش از هرچیزی خطر این کار را بدانی. به همین
 خاطر از ملوان شجاعمان درخواست کردم به این جا بیاید تا خودت درباره‌ی
 این مسئله با او صحبت کنی. بَسْتِیلاگوم، در خدمت شمایم.

او ریشش حنایی بود، گلویش را چندین بار صاف کرد و این گونه آغاز کرد:
 دوست جوان من می‌دانی که عطرها ی ما در دنیا بی‌مانندند. اینها تنها ثروت
 ما هستند و فروششان برای ما حیاتی است. فقط بهترین مشتریان عطرها ی
 ما در آن سوی اقیانوس‌اند. بنابراین ما یک بار در سال در فصل بهار، به سفر
 دریایی می‌رویم. خیلی دل می‌خواهد چون ما اصلن به موفقیت‌مان اطمینان
 نداریم. این دفتر را ببینید...

او دفتری خیلی قدیمی و بزرگ با جلدی چرمی را جلوی چشم تومک باز کرد.
 روی صفحه‌ی سمت راست یک کشتی سه دکله طراحی شده بود. جاشوها هم

روی عرشه بودند.

_ به صفحه‌ی سمت چپ نگاه کنید. اسم و سال کشتی روی آن معلوم است. این یکی که نامش «امید» است سه بار در سفر دریایی موفق شده است، البته پیش از آن که جان و ثروتمان را از دست بدهیم. بستیل‌گوم دفتر را ورق زد.

_ آن یکی که نامش آرامش است، تنها دو بار موفق شده است. و این هم «گوش به زنگ» به فرماندهی ناخدا تولگوم که هشت بار رفت و برگشت داشته است که تا امروز همچنان شاهکارش بی‌مانند است. و همین طور «مروارید» که هرگز از اولین سفرش برنگشت... ازترگون دماغش را بالا کشید و بستیل‌گوم چند ثانیه سکوت کرد. لیست کشتی‌ها با عدد سال‌هایشان در صفحه‌های بعدی همچنان ادامه داشت و تمام دفتر را پر کرده بود.

تومک اسم‌های توی دفتر را نشان داد و پرسید: این‌ها چه کسانی هستند؟

_ اینها ناخداها و جاشوها هستند. ما هرگز آنها را فراموش نمی‌کنیم. دوباره سکوت حکمفرما شد. بعد تومک سوالی پرسید که آنها را لحظه‌ای آزرده او پرسید: این حرف «ر» یعنی چه. هر از گاهی جلوی بعضی اسم‌ها دیده می‌شود...

دو مرد، با نگاه با هم مشورت کردند. معلوم بود که خیلی ناراحت‌اند. بستیل‌گوم گفت: این «ر» یعنی رنگین کمان. ما نمی‌دانیم چه بر سر اینها آمده. تومک گفت: وقتی کسی برنگشته پس چطور فهمیدید که اصلن آنها تا آنجا رفته‌اند؟!

_ بله. پیش آمده که جاشوهای وحشت زده خود را به قایق‌های بزرگ انداخته‌اند و به رودخانه رفته‌اند.

بیشترشان از بین رفته‌اند. بی شک خوراک کوسه‌ها شده‌اند ولی برخی هم موفق شده‌اند به ساحل برسند یا قایق‌های دیگر به دادشان رسیده‌اند. اما همگی یک داستان را حکایت کرده‌اند:

آنها کشتی‌شان را دیده‌اند که راست و مستقیم به سوی رنگین‌کمان هدایت می‌شد.

بعد هم دور و دورتر تا این که برای همیشه ناپدید می‌شد...

بله. از این به بعد شما همان قدر می‌دانید که ما. حالا دیگر میل و انتخاب با شماست. می‌روید یا می‌مانید.

تومک گفت: درباره‌اش فکر می‌کنم...

بستیلاگوم که داشت ازجایش بلند می‌شد گفت: من هنوز برایت از طوفان و کوسه و دزدان دریایی که گاه‌گاهی با آن‌ها مواجه می‌شویم چیزی نگفته‌ام. این‌ها هم خطراتی هستند که البته خطر کمتری دارند ...

بستیلاگوم، به تومک و ازترگون دست داد و از آن‌جا رفت.

ماه پیش کشتی با سرعت دیوانه‌ای حرکت کرد. تومک می‌دانست که از آنجا خواهد رفت. او از ته دلش دوست داشت که همچنان از همه استفاده‌ی بیشتری برد. یک شب در غذاخوری به پیپگون برخورد کرد. پیپگون خیلی غمگین بود و در حالی که داشت با نوک چنگال با شیرینی‌اش ور می‌رفت گفت: دوست داشتم که در روستا می‌ماندید. ما می‌توانستیم دوستان خوبی شویم.

تومک با خود فکر کرد: دوستان خوب! ما که خیلی وقت است دوستان خوبی برای هم هستیم. او می‌خواست چیز دیگری بگوید. فهمیدنش سخت نیست. تومک که سرخ شده بود جواب داد: من هم خیلی دلم می‌خواست بمانم. اما ... اما می‌دانید ... من نامزد دارم.

_ واقعن؟

حتمن با یکی از دخترهای دهکده نامزد کرده اید!

_ اوه نه. با دختری در روستای خودم.

_ شاید هانا باشد که اینجا پیش ما به خواب رفته بود؟!

پیپگون فقط حس بویایی‌اش خوب نبود بلکه حس ششم خوبی هم داشت.

تومک که به هم ریخته بود گفت: بله. خودش است. خب...

پیپگون که تلاش می‌کرد لبخند بزند گفت: به شما تبریک می‌گویم چون او خیلی زیباست.

اما لبخندش از ته دل نبود.

اگر تومک جرئتش را داشت دستی به سرش می‌کشید و او را دل‌داری می‌داد. اما...

_ اما من تو را هم خیلی دوست دارم پیپگون. تو مهربان‌ترین دختری هستی که می‌شناسم...

متوجه شد که به او «تو» گفته است. این سبب خنده‌ی همه شد. در این لحظه نوازندگان شروع به نواختن کردند...

چند روز بعد هوا بهتر شده بود. برف به همان سرعتی که می‌بارید آب شده بود و چمنزار پر از گل و غنچه بود. مردم برای آماده کردن «دلاور»، شروع به رفت و آمد به اقیانوس کرده بودند. «دلاور» اسم کشتی بود که در انتهای خلیجی کوچک انتظار می‌کشید.

مردم داشتند آذوقه، لباس و لوازم بازی را سوار کشتی می‌کردند. چون سفر می‌توانست بیش از یک ماه طول بکشد. صندوق‌های عطر با دقت تمام در ته کشتی قرار داده شدند. روز حرکت، تمام مردم، نزدیک اقیانوس آمدند تا ملوانان را بدرقه کنند. بستیل‌آگوم و ملوانانش بعد از بوسیدن اقوام و فامیل‌هایشان سوار شدند. وقتی که همگی روی عرشه بودند. ازترگون روی سنگی نشست و از جیبش کاغذی بیرون آورد که به نظر می‌رسید یک سخنرانی طولانی روی آن نوشته شده بود. عینکش را جابجا کرد و خواست شروع کند. اما احساسات زیادش جلوی او را گرفت و موفق نشد چیزی بگوید. فقط در یک لحظه با صدای بلند گفت: سفر خوش دوستان من! همین. همه بعد از او دستمال‌های سفیدشان را تکان دادند و گفتند: سفر خوش! پییگون به تومک یک شیشه عطر داد.

_ این را برای تو آماده کرده‌ام. اما لطفن پیش از رفتن آن را باز نکن. این بار تومک با وجود جمعیت او را در آغوشش گرفت و فشرد.

_ ممنونم پییگون. نترس. برمی‌گردم.

بعد دوید تا سوار کشتی شود. دریا حالا بالا آمده بود و ملوانان بادبان‌های سفید را بالا برده بودند. «دلاور» خیلی زود با باد به حرکت درآمد و مستقیم با سرعت به سمت بالا حرکت کرد و این درحالی بود که در مغرب، خورشید در افق پایین می‌رفت و واپسین شعاع‌های آتشین خود را بر آب می‌پاشید.

فصل دوازدهم

باستیال

اتاقی کوچک در کشتی برای تومک در نظر گرفته شده بود. هنوز در اتاقش جاگیر نشده بود که از جیش شیشه‌ی عطری که پیگون به او داده بود را بیرون آورد. درش را باز کرد و بویید. عطری که در هوا پخش شد عطر هانا نبود. اگرچه او از این عطرها نزده بود اما انگار معجزه‌ی واقعی این بود که با بوییدن آن عطر هانا با گوشت و پوست و استخوان ظاهر می‌شد. چطور ممکن بود که پیگون توانسته بود چنین چیز شگفت آوری را به دست آورد. تومک دوباره شیشه‌ی عطر را به بینی‌اش نزدیک کرد بعد نوازندگان و رقاصان روز جشن در روی تپه به نظرش ظاهر شدند. اما این بار در بین دوستانش و در زیر باران گلبرگ گل‌ها این هانا بود که درخشان و شادمان کنارش نشسته بود و نگاهش می‌کرد. تومک با خود گفت: ممنونم پیگون. تو آدم خوبی هستی.

در روزهای بعد هوا خوب و اقیانوس، آرام بود. باد، بادبان‌ها را پر کرده بود و «دلور» با سرعت خوبی پیش می‌رفت. چون هوا خوب بود و هدایت کشتی در آن هوای خوب، دردسری نداشت؛ ملوانان از این فرصت برای یاد دادن چند تمرین دریانوردی به تومک، استفاده کردند. تومک از دکل کشتی بالا می‌رفت و از تماشای وسعت آبی اقیانوس لذت می‌برد. همه چیز به اندازه‌ی آرام و اطمینان بخش بود که تصور کوچکترین خطر هم ممکن نبود. او همچنین اجازه داشت که سکان کشتی را در کنار بستیل‌اگوم به دست بگیرد و در این فرصت بتواند با او گفت و گو کند.

روزی از او پرسید: شما چطور ناخدا شدید آقای بستیل‌اگوم؟

_ آه! حکایتش طولانی است. من از اهالی روستای عطرسازی نیستم. من هم مثل توام. از اهالی این جا نیستم.

تومک که حسابی غافلگیر شده بود گفت:

راستی؟ واقعن؟ نمی دانستم...

_ من از آن سوی اقیانوس آمده‌ام. اسم واقعی من باستیبال است ولی از وقتی تصمیم گرفتم تا باقی عمرم را در روستای عطرسازان بگذرانم، یعنی طی این سی سال اسم را بستیل‌گوم گذاشته‌ام. به نظرم خوش آهنگ‌تر است. نظر تو چیست؟

_ اوه. بله. کاملاً. بستیل‌گوم خیلی زیباست.

_ بستیبال دیگر وجود ندارد. این طور نیست؟ از طرفی... خب. بهتر است...

تومک ترسید که اگر پرسد چرا بهتر است؛ شاید آدم غیر قابل اعتمادی به نظر برسد.

_ شاید دوست داری حکایت مرا بشنوی! خب اگر برایت جالب است تعریف می‌کنم. فرصت خوبی داریم. دریا هم آرام است. تومک با کمال میل قبول کرد و بستیل‌گوم این طور آغاز کرد:

_ می‌بینی تومک! به نظر من، تو پسر مهربانی هستی. در حالی که وقتی من هم سن و سال تو بودم. پسری تُخس و شیطان بودم. تخم شر، این طور می‌گفتند. روزی نمی‌گذشت که من این حرف‌ها را نشنوم: «بستیبال! اگه خیلی شانس بیاری تازه می‌افتی زندان». حالا این که چرا من این طور بودم؛ واقعن نمی‌دانم. می‌گفتند ذاتی است. یک روز پدرم مرا به پارچه‌فروشی برد و به من گفت: باستیبال این مرد بهترین دوست من است و قبول کرده که تو را به عنوان شاگرد قبول کند. او می‌داند که تو کارهای احمقانه‌ی زیادی انجام می‌دهی ولی با این همه، همه ی این‌ها را ندیده می‌گیرد. این برای تو شانس بزرگی است. می‌فهمی؟ و وقتی که به ورودی در مغازه رسیدیم دست‌هایم را در دستش گرفت راست توی چشم‌هایم زُل زد و گفت: من تمام چیزهایی که درباره‌ی تو می‌گویند را می‌دانم ولی برایم مهم نیست که مردم چه می‌گویند. تو پسر منی باستیبال و همیشه هم خواهی بود. من به تو اعتماد می‌کنم.» چند روز بعد تاجر پارچه همان حرف‌ها را با همان جملات برایم تکرار کرد. «برایم مهم نیست که مردم چه چیزهایی می‌توانند درباره‌ی تو بگویند باستیبال! تو بچه‌ی خوبی هستی و من به تو اعتماد دارم.» شاید هم نیاز داشتم که با من این طور حرف زده شود. همین طور از امروز به فردا گذشت و من تغییر کردم. هنوز دو هفته نشده بود که تاجر پارچه، کلید صندوق را به من سپرد.

خب فکر می‌کنی که من چه کردم تومک؟!

تومک نمی‌دانست چه بگوید. باستیلاگوم سرش را چند لحظه‌ای تکان تکان داد و گفت: خب. می‌دانی من با آن رفتم.

_ با کلید؟

بستیلاگوم از خنده روده‌بر شد.

_ معلوم است که نه. با صندوق رفتم. بله. با صندوق...

چه انتظاری داشتی؟ مثل این بود که به یک مرغ بگویی: ای مرغ! من به تو اعتماد می‌کنم. دیگر تخم نگذار. مرغ می‌گوید باشد. یک روز، دو روز جلوی خودش را می‌گیرد و بعد وقتی که دیگر نتواند جلوی خود را بگیرد، آن وقت چه می‌کند تومک؟!

_ یک تخم می‌گذارد؟

_ بله. تخم می‌گذارد. و من، با صندوق رفتم. من با صندوق روزها و روزها در کوهستان رفتم و رفتم. شب‌ها در انبارهای غله یا طویله‌ها بین حیوانات می‌خوابیدم. اما آن چه بیشتر از همه باعث عذابم می‌شد همانا شرمندگی بود. صندوق سنگین بود و بالاخره آن را در یک چاله انداختم. سپس به سوی اقیانوس به راه افتادم. دو قایق ماهیگیری آن جا بود. یکی را دزدیدم و زدم به اقیانوس... از من پرسیده بودی که چه‌طور ناخدا شدم تومک! خب بی تردید در همان لحظه بود که ناخدا شدم. ناخدای مسخره‌ای که در دل اقیانوس شروع به گریه کرد و مادرش را صدا زد! وسط اقیانوس هیچ‌کس جز من نبود. در آن قایقی که دیگر هدایتش نمی‌کردم. چیزی برای خوردن و نوشیدن نداشتم. شب از راه رسیده بود و من داشتم یخ می‌زدم. با خود گفتم: می‌پریم توی آب و بعد همه چیز تمام می‌شود. می‌دانی چرا این کار را نکردم؟

تومک همان طوری چیزی پراند: برای آن که امید نجات داشتی.

_ به هیچ وجه. خودم را توی آب پرت نکردم چون شنا بلد نبودم. مسخره است. نه ؟

بستیلاگوم برای بار دوم از خنده روده‌بر شد.

تومک پرسید: بالاخره چه شد؟

_ خب. صبح دم، در آغوش مرد کوچک اندامی در قایقی بادبانی بیدار شدم. مرا با چند پتو پوشانده بودند، شیر گرم و غذا به من دادند. متوجه خواهی شد که آنها همان عطر سازها بودند که داشتند به خانه هایشان برمی‌گشتند.

کشتی بادبانی‌شان « گوش به زنگ » نامیده می‌شد و ناخدایشان تولگوم بود. به خاطر دارم که ته کشتی از پارچه و خشکبار پر بود. اینها را در عوض صندوق‌های عطر گرفته بودند. باید بگویم که شاد و خوش اخلاق بودند. از من سوالی نکردند. فقط به بهترین شکل مرا درمان کردند و مراقبم بودند. و این گونه بود تومک! که من پیش آنها رفتم و زندگی‌ام را به آنها مدیونم. از آن موقع تا امروز تلاش می‌کنم تا از آنها سپاسگزاری کنم...

_ و برای همین بود که ناخدا شده‌اید؟ چون خطرناک است؟
_ تو همه چیز را فهمیدی. حتی آن‌قدر خطرناک است که ناخداهای جوان که از اقیانوس عبور می‌کنند مجبورند مجرد و بی فرزند باشند.
تومک که ترسیده بود زیر لب گفت: واقعن؟ و... واقعن کسانی هستند که داوطلب باشند؟

باستیلاگوم گفت داوطلب؟ چه جور هم! سازندگان عطر با آن سر گرد و هیکل کوچولویشان شجاعتی باورنکردنی دارند. همه حاضرند جانشان را در راه اجتماعشان فدا کنند.

اما یک سوال همچنان ذهن تومک را درگیر کرده بود.

_ آقای باستیلاگوم! از آن جایی که شما بارها و بارها به آن‌سوی اقیانوس رفته‌اید آیا به خانه‌تان رفته‌اید؟ پدر و مادرتان را دیده‌اید؟

_ ناخدا لبخند تلخی زد و گفت: من نمی‌دانم چه جوابی باید به تو بدهم. بله یا نه. سه سال پیش ما به شهر کوچکی که من از آنجا می‌آیم رفتیم تا عطر بفروشیم. تپه‌ای مشرف به شهر است. چندین روز بالای تپه بودم و جرئت پایین آمدن در خودم ندیدم. فکرش را بکن. سی سال بود که من به آنجا نرفته بودم. شبی پیرمردی را دیدم که داشت در جاده راه می‌رفت. حدس زدم باید پدرم باشد. رفتم بالای یک درخت پنهان شدم. بله. پدرم بود. خیلی پیر شده بود ولی من او را شناختم. او زیر درخت، کمی ایستاد تا شهرمان را تماشا کند. حالتی غمگین و متفکرانه داشت. من روی یک شاخه درست دومتر بالای سر او نشسته بودم. مرا نمی‌دید. یک لحظه به سرم زد بپریم پایین و به او بگویم: سلام پدر! منم... ولی من چهل ساله بودم و یک آدم چهل ساله ناگهان از یک درخت نمی‌پرد که بگوید: سلام پدر! منم... پس فقط در سکوت از او خواستم تا به خاطر تمام غم‌ها و غصه‌هایی که باعثش بودم، باعث غصه‌ی او و مادرم، مرا ببخشد. بعد از چند دقیقه با قدم‌هایی آهسته راهش را گرفت و رفت.

من روی درخت او را که دور و دورتر می‌شد نگاه می‌کردم و دوباره باستیبال شدم. همان بچه‌ی قدیم. حتی کمی گریه کردم. می‌توانم برایت بگویم و از گفتنش شرم ندارم. بعد هم چند نفر از افراد من از آنجا رد شدند و من از شاخه پایین پریدم و شدم همان ناخدا باستیبالگوم. می‌بینی، زندگی این گونه است تومک!...

موجی پر قدرت از بالا به بدنه‌ی کشتی برخورد کرد و هر دوتایشان را خیس کرد و این باعث شد که گفّت و گویشان قطع شود.

فردای آن روز حوالی ساعت نُه یک شاگرد جاشوی جوان سه ضربه‌ی آرام به در کابین تومک زد و گفت: همه باید روی عرشه بیایند. این دستور ناخداست! تومک کفش‌هایش را به پا کرد و بلافاصله بیرون رفت. همه‌ی تجهیزات از پیش جمع شده بود. لحظه‌ی آخر به تومک خبر داده بودند. بی تردید برای آنکه او فقط یک مسافر بود. ملوانان ایستاده بودند. مثل مجسمه‌های سنگی. هیچ‌کدامشان حرفی نمی‌زدند. درست جلوی کشتی، رنگین کمان باشکوهی در لاجورد افق، کمان کامل و رنگینی رسم می‌کرد.

تومک مانند خواب‌گردی، جلو رفت. حتی توان نداشت کلمه‌ای بر زبان بیاورد. بستیبلاگوم که درعرشه بود به سوی افرادش برگشت و سخن آغاز کرد:

_ آقایان! کشتی ما دیگر قادر نیست هیچ دستوری از ما را اطاعت کند. هر عملیاتی بی فایده است و ما مستقیم به سمت رنگین کمان کشیده خواهیم شد. « دلاور» به خوبی جنگیده است. اما از حالا به بعد به وسیله‌ی نیرویی مقاومت ناپذیر کشیده می‌شود. نمی‌دانم در آن سو چه چیزی هست. فقط می‌دانم که هیچ کس از آن‌جا باز نگشته است. همین طور باید بگویم که از این لحظه به بعد هر یک از شما را از وظایف‌تان آزاد و رها می‌کنم. شما اجازه دارید از قایق‌های بزرگ برای نجات خود استفاده کنید و فرار کنید. من هم در برابر کوسه‌هایی که این قسمت از اقیانوس را اشغال کرده‌اند مراقب شما خواهم بود. یا حتی می‌توانید بمانید. هر کاری که بکنید من از طرف خودم و از طرف اهالی روستای عطر سازها از شجاعت چشمگیرتان سپاسگزاری می‌کنم. و اما درباره‌ی خودم باید بگویم که بی شک من با « دلاور» خواهم ماند. در پایان از کسانی که قصد رفتن دارند می‌خواهم که خود را زود به آب بیندازند زیرا به نظر می‌رسد سرعت کشتی رو به افزایش است. از توجه‌تان سپاسگذارم آقایان! اول جاشوها از جایشان جُم نمی‌خوردند بعد به همدیگر نزدیک شدند و دست

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلووا

بر شانه‌های یکدیگر گذاشتند و بی آن که چشم بردارند به روبرویشان خیره ماندند. از آنجایی که تومک هنوز تردید داشت یکی از آنها او را به گروه دعوت کرد. بستیبلاگوم هم به آنان پیوست و این گونه آنان تنگِ دلِ هم زیر طاق درخشان رنگین‌کمان با یکدیگر ماندند.

فصل سیزدهم

جزیره ی غیر واقعی

آدم نمی‌تواند منظره‌ای با شکوه‌تر از این را تصور کند. رنگ‌های رنگین کمان با ادامه‌ی امواج درهم می‌آمیختند و غباری رنگین از قطره‌های آب تولید می‌کردند که چهره را خنک می‌کرد و آن‌گاه مانند نُت‌هایی بلورین می‌درخشیدند مثل نت‌های چنگ. تومک با شنیدن این موسیقی آسمانی با خود فکر کرد که اگر این پایان راه است، باید گفت که ما در زیبایی خواهیم مرد... او متوجه شد که بسیاری از جاشوها ترسشان را از یاد برده‌اند و لبخند بر لب دارند. گرچه باد نمی‌وزید اما «دلاور» دل امواج را می‌شکافت و به زودی او برای دیدن رنگین کمان می‌بایست سرش را به عقب برمی‌گرداند. رنگین کمان اندک اندک کمرنگ شد. متلاشی شد و سرانجام کاملن ناپدید شد و هنگامی که همگی جلوی‌شان را نگاه کردند چیزی جز اقیانوس ساکت و آرام ندیدند. «دلاور» همچنان چند دقیقه‌ای در دل سکوت سُر خورد و جلو رفت. یکی از جاشوها با انگشت جلوی‌ش را نشان داد و با صدایی آرام گفت: آنجا. خشکی!

جزیره، جزیره‌ی بدی به نظر نمی‌رسید برعکس سرسبز بود و هم‌زمان با نزدیک شدنمان متوجه کلبه‌های جداگانه‌ای شدیم که مانند خانه‌های کوچک بچه‌ها بود. «دلاور» خود به خود به سمت بندری که کشتی‌های بادبانی‌اش طناب‌هایشان کشیده شده بود هدایت شد. بندر، چند صد متر جلوتر بود. بستیل‌گوم بازوی تومک را در دستش گرفت و آن‌قدر فشرد که داشت له می‌شد. زیر لب گفت: خدای من! این امکان ندارد... دارم خواب میبینم.

تومک لحظه‌ای از خود پرسید یعنی چه چیزی می‌تواند کاپیتان را تا این حد زیر و رو کرده باشد! اما خیلی زود جواب سوال‌هایش را پیدا کرد. اولین کشتی که دیده می‌شد اسمش «امید» بود. دومین کشتی «آرامش» آنها آنجا بودند. در کنار هم. آخری هم به نظر می‌رسید «گوش به زنگ» باشد که پیش‌ترها

بستیال کوچولو را پذیرفته بود. «مروارید» که هرگز از سفر اولش برنگشت. «شراره»، «اقیانوس» و دیگری و دیگری که آنها فکر می‌کردند برای همیشه ناپدید شده‌اند. ملوان‌ها آن‌قدر گیج شده بودند که نمی‌دانستند چه عکس‌العملی باید انجام دهند. آنها به دقت نگاه می‌کردند و از هم می‌پرسیدند که حالا باید چه کنند. با نزدیک شدن آنها حدود پانزده زن جوان از اسکله پا به فرار گذاشته و ناپدید شدند. فقط یک دختر بچه همان‌جا ماند و تماشا کرد. تومک حس کرد که او خیلی شبیه دختر کوچولوهای دهکده‌ی عطر سازها است. فقط پوستش خیلی تیره بود. تقریباً سیاه بود...

در همان حال که «دلور» آرام جایش را در ادامه‌ی کشتی‌های دیگر پیدا می‌کرد؛ بستیل‌گوم دخترک روی اسکله را صدا زد: بگو ببینم دختر کوچولو این‌جا کجاست؟ ولی دخترک پا به فرار گذاشت.

_ من فکر می‌کنم که او رفته تا ساکنان جزیره را خبر کند. ما به ساحل می‌رویم و منتظر می‌شویم. هیچ‌کدام از ما از این جزیره که روی هیچ نقشه‌ای نیست اطلاعی در دست نداریم. بهتر آن است که محتاط باشیم. آن‌ها زمان زیادی منتظر نشدند. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که گروهی از مردم به طرف بندر روانه شدند. آن‌ها پیراهن‌های نازک و سبک با کمربندهای پارچه‌ای به تن کرده بودند مثل لباس‌هایی که مردم در سرزمین‌های گرمسیر به تن می‌کنند. همه تند تند پیش می‌آمدند و به علامت خوش آمدگویی دست تکان می‌دادند. وقتی آن‌ها به بندر رسیدند تومک حس عجیبی داشت انگار که این آدم‌ها را هم می‌شناسد و هم نمی‌شناسد. بسیاری از مردان به نظر می‌رسید که خودشان را با عطر سازهای کوتاه قد اشتباه گرفته‌اند. اما بقیه مثل زن‌ها و دخترها قدشان خوب بود و پوست‌شان خیلی قهوه‌ای بود. ناگهان یکی از جاشوها فریاد کشید: سلام برادر! و پرید توی آب. همه دیدند که شناکنان رفت و خود را در آغوش مرد جوانی انداخت که به نظر می‌رسید برادر دوقلوی اوست. فریاد دوم هم به گوش رسید: عموی من! عموی من! من این جایم. و جاشوی دوم هم در آب زلال بندر شیرجه زد. بستیل‌گوم دستور داد تا پلکان را بیاورند بعد همه شروع کردند به پیاده شدن از کشتی. تومک روی پل ایستاد. از آنجا او می‌توانست در آن صحنه‌ی هیجان انگیز شرکت داشته باشد. در واقع یکی پس از دیگری، همه‌ی مردان گروه، یک عمو، یک دوست، برادری بزرگ

و بسیاری از افرادی که دوستشان داشتند و فکر می‌کردند برای ابد ناپدید شده اند؛ و آن همه برایشان گریه کرده بودند را ناگهان در این جزیره ی ناشناخته می‌دیدند و می‌توانستند در آغوششان بفشارند...

و هر بار اشک بود و درآغوش گرفتن‌های بی پایان. زیباترین این ماجرا شاید پیدا کردن بستیل‌لاگوم و تولگوم، ناخدای « گوش به زنگ » بود. آنها تا مدت‌ها در آغوش هم بودند.

وقتی اولین احساسات کمرنگ‌تر شد، همه به سوی دهکده‌ای که در آن سوی تپه‌ها بود به راه افتادند. در سایه ی یک درخت نخل، غذایی لذیذ به ملوانان دادند. بعد از هفته‌های طولانی روی آب بودن، خوردن سبزیجات تازه، فرو کردن دندان در میوه‌های آبدار و نوشیدن شیرهای خرمای لذتی آسمانی داشت. موقع دسر هم از هم جدا شدند و هر کس دنبال فامیل خود رفت. تومک هم که تنها بود و کسی را نمی‌شناخت کاپیتان و تولگوم را همراهی می‌کرد. آنها به شیوه‌ی مردم آنجا روی حصیری نشستند و دختری جوان برایشان قهوه آورد. تولگوم این‌طور شروع به حرف زدن کرد: باستیال عزیزم، برای تومک دوست جوانمان و تو باید توضیحاتی بدهم. اول این که هر دو بدانید که شما این‌جا بر روی جزیره‌ای هستید که وجود ندارد.

بستیلاگوم غرغرکنان گفت: جزیره‌ی غیر واقعی؟ چه اسم مسخره‌ای! اما با این همه این جزیره به معنی واقعی وجود دارد. چون که ما الآن آنجا هستیم. _ در حقیقت این جزیره برای ما که اینجا هستیم وجود دارد ولی برای دیگران که آن را نمی‌شناسند وجود ندارد و اگر شما دلتان بخواهد برایتان توضیح خواهم داد. بستیل‌لاگوم و تومک گوش‌هایشان را تیز کردند.

_ به نظر می‌رسد این جزیره از زمان‌های خیلی قدیم مسکونی بوده است چون بی نهایت پر محصول و دلنشین است. متوجه‌اش شده‌اید؟ اما در دل اقیانوس قرار دارد. در تمام دنیا جایی این‌قدر دور از بشر وجود ندارد. اگر بخواهیم آن را روی نقشه بکشیم به اندازه‌ی نوک یک سوزن‌جا، در بی انتهای اقیانوس است. بادهای و جریان‌ها به گونه‌ای هستند که کشتی‌های نادری که از مدت‌ها پیش به این‌جا رسیده‌اند بی آن که درک کنند دورش می‌زنند. هیچ انزوایی بیشتر از انزوای این جزیره‌ی ناممکن وجود ندارد.

تومک گفت: و ما به اینجا رسیده‌ایم... چطور این اتفاق افتاده است؟

_ شما به این‌جا کشیده شده‌اید، چون ما شما را به این‌جا کشانده ایم.

_ که این طور... و چه کسی ما را به این جا کشانده است؟

_ تولگوم با لبخندی از روی تاسف گفت: دختران ما.

باستیبلاگوم و تومک که اصلن متوجه چیزی نشده بودند هر دو با هم گفتند:
دختران شما؟

تولگوم پاسخ داد: بله. دختران ما...تصور کنید که صد سال است که پدیده‌ای عجیب بر روی این جزیره اتفاق می‌افتد: همیشه همه‌ی نوزادان دخترند. دریغ از حتی یک پسر بچه‌ی کوچولو. دلیلش را از من نپرسید چون نمی‌دانم. فقط این که همین است که می‌بینید. بعد همه فکر کردند که دخترها هم به اندازه‌ی پسرها ارزش دارند. شاید هم بیشتر. پس دلیلی برای نارضایتی وجود ندارد.

اوایل ما نگران شده بودیم. در حقیقت برای این که نگران این بودیم که چطور بدون مردها جمعیت ما ادامه پیدا کند! بعد از هر تولد ما آشفته و نگران در انتظار خبر خوش بودیم تا آن که قابله سرش را از در بیرون می‌آورد و با اندوه اعلام می‌کرد: «دختر است...». ما به امید رسیدن یک کشتی، به افق خیره می‌شدیم. اما دریغ از یک کشتی که از راه برسد. بیشتر از بیست سال به همین شیوه گذشت.

« روزی دختری به نام آما، از مادرش پرسید که پیش‌ترها وقتی او جوان بود و پسرها هم بودند زندگی چگونه بود. مادرش داستان را برایش تعریف کرد... او برای دخترش گفت که چه‌طور آنها از هم دل می‌بردند و تلاش می‌کردند تا به دل هم بنشینند. مادر در ادامه گفت: پسرها همیشه فکر می‌کنند که آنها هستند که ما را انتخاب می‌کنند اما در حقیقت این ما هستیم که آنها را که ما را انتخاب خواهند کرد را انتخاب می‌کنیم... همیشه همین بوده.

و چون آما می‌خواست بیشر در این باره بداند مادرش توضیح داد که یک دختر می‌تواند یک پسر را فقط از راه خواستن زیاد مجذوب خود کند. مگر نه بستیبلاگوم؟ واقعیت همین نیست؟ حتمن خود شما هم این را تجربه کرده‌اید؟ _ ن... نه.

بستیبلاگوم زیر لب گفت: من... من مجرد هستم...

و تومک با تعجب دید که او صورتش سرخ شده است.

تولگوم ادامه داد: از آن روز به بعد آما فقط و فقط یک هدف در سر داشت و توانست چهارده تا از دوستانش را هم راضی کند تا با او هم فکر شوند.

یک شب آنها روی یک صخره در برابر اقیانوس نشسته بودند. همه با هم به یک جهت نگاه می‌کردند و با تمام انرژی به این فکر می‌کردند که یک کشتی به سوی آنان بیاید. فکر می‌کنی که آن کشتی آمد؟
تومک جواب داد: بله یک کشتی آمد.

_ دقیقن! یک کشتی از راه رسید. چیزی که طی قرن‌های قرن اتفاق نیفتاده بود و حدود پانزده ملوان در عرشه‌اش بودند. می‌بینید چگونه بخت و اقبال باعث انجام برخی کارها می‌شود؟ آن‌ها با پانزده دختر جوان ازدواج کردند. بچه‌دار شدند اما بچه‌ها همگی دختر بودند و وقتی این دخترها هم به سن ازدواج رسیدند همان کاری را کردند که مادرهایشان انجام داده بودند و این روش تا امروز هم چنان ادامه دارد. ساده است نه؟

تومک که حیران شده بود گفت: و حالا کشتی ما هم این طوری به اینجا کشیده شده؟

تولگوم با حرکت سر حرف او را تایید کرد.

_ مطمئن!

شاید موقع رسیدن، دخترها را در بندرگاه دیده باشید!

تومک به یاد سایه‌های پنهان شده‌ای افتاد که در بندرگاه دیده بود و در جواب گفت: در واقع بله، اما آنها فرار کردند...

تولگوم گفت: خب تعجب ندارد. آنها قادرند از فاصله ی بیست و پنج کیلومتری شما را جذب کنند. تا شما رسیدید آنها از خجالت در رفتند. هر بار همین طور بوده!

بستیلاگوم با لحنی خجالتی وارد گفت و گو شد و گفت: اگر درست فهمیده باشم این دخترهای جوان بادیان چندین تنی ما را فقط با قدرت فکرشان به این جا کشانده‌اند یا جذب کرده‌اند! اعتراف میکنم که باور این موضوع برایم مشکل است.

تولگوم آهی کشید و گفت: بستیبال عزیز! شما به ما و دختران ما احترام زیادی گذاشتید. من آنها را خوب می‌شناسم. تعجب من تنها از یک چیز است و آن این که کشتی‌های جذب شده به سوی ما چنان به آرامی به اینجا کشیده شده‌اند که برخوردشان هیچ صدمه ای به بندر نزده است...

کاپیتان بستیبلاگوم فقط با نشان دادن تعجب هیجان خود را نشان داد و دیگر چیزی نگفت.

تومک پرسید: بفرمایید حالا چه شد که همه ی ملوانان این جا ماندند؟ آیا هیچکدامشان نخواستند که برگردند؟

تولگوم اول سرش را پایین انداخت و سکوت کرد و بعد به آنها یکی پس از دیگری نگاهی طولانی کرد و سرانجام با اندوهی بی پایان گفت: دوستان من! به جزیره ی غیرواقعی ما خوش آمدید. از اینجا کسی هرگز بیرون نمی رود...هرگز.

فصل چهاردهم

معما

پس از لحظه‌ای بستیل‌گوم گفت لعنت بر شیطان! می‌خواهم ببینم اگر دلمان بخواهد برگردیم چه کسی می‌تواند جلوی ما را بگیرد؟
تومک هم تاکید کرد: ما به این‌جا آمده‌ایم پس از این‌جا هم می‌توانیم برویم...

او تلاش کرد آرام باشد، اما دلهره‌ی شدیدی او را فرا گرفت.
تولگوم گفت: دوستان من! حیرت و شگفتی شما را درک می‌کنم. اما پیش از هر چیز باید بدانید که صدها ملوان با شنیدن این جمله‌ی باور نکردنی همین احساس آشفتگی به آنان دست داده است اما حالا بعد از گذشت سال‌ها آن‌ها را ببینید: آن‌ها خوشبخت‌ترین مردها هستند. زن و بچه دارند و...
بستیل‌گوم گفت: ولی این ربطی ندارد. به هر حال به ما بگو که چرا ترک کردن این جزیره، غیرممکن است. آیا آن‌ها تلاششان را کرده‌اند؟
تولگوم آهی کشید و گفت: آن‌هایی که تلاششان را کرده‌اند، افسوس که دیگر در این دنیا نیستند. بگذارید بیشتر برایتان توضیح بدهم... شما بی‌تردید رنگین‌کمانی که به تازه‌واردان این جزیره‌ی غیرواقعی سلام کرده است را ستوده‌اید. این یکی از زیباترین صحنه‌هایی است که چشمان بشر می‌تواند ببیند. این طور نیست؟ و حالا به محض این که یک کشتی، یک قایق بادبانی، یک بَلَم یا گلک بخواهد از جزیره دور شود و به دل آب برود همان رنگین‌کمان تشکیل می‌شود و وقتی که کشتی یا قایق به رنگین‌کمان نزدیک شود و بخواهد پایین برود این رنگین‌کمان پرشکوه سیاه می‌شود. به شما اطمینان می‌دهم که چشم‌اندازی وحشتناک‌تر از یک رنگین‌کمان سیاه وجود ندارد. بعد مه غلیظی بلند می‌شود و دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

دست کم ما از جزیره‌مان چیزی نمی‌بینیم. ولی یک چیز حتمی است: کشتی کوچک چه کوچک باشد چه بزرگ، در عمق اقیانوس بلعیده می‌شود. این بزرگترین راز است. حرف مرا باور کنید. بهتر این است که تن به ماندن در اینجا بدهید و زندگی کردن در این جا را بیاموزید. خواهید دید که آب و هوایی ملایم‌تر از این جا نخواهید یافت. اینجا هیچ چیز کم نداریم. گله‌های گوسفند و گاو پرورش می‌دهیم. زمین اینجا خوب است و ما همه چیز...
تولگوم از جزیره‌ی خود حرف می‌زد اما تومک و بستیل‌گوم خیلی وقت می‌شد که دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌کردند.

نزدیکی‌های عصر به گردش رفتند. تولگوم دو میهمانش را بالای تپه‌ای برد. از آن بالا می‌شد فهمید که جزیره‌ی غیر واقعی حقیقتن کوچک است. دیدن این جزیره‌ی مینیاتوری میان آن وسعت بی انتهای اقیانوس باعث سرگیجه می‌شد. تومک برای سرحال و طبیعی بودن با خود مبارزه می‌کرد اما فکر همیشه ماندن در این گوشه از زمین تقریبین باعث تهوع اش می‌شد. زیبایی منظره‌ی آن‌جا هم چیزی را عوض نمی‌کرد. افکارش او را به سمت هانا می‌کشاند. پس از این، بی امید دیدار دوباره‌ی او چطور می‌شود سر کرد؟ و به ایشام فکر می‌کرد. به او قول داده بود که به زودی برمی‌گردد و آب رودخانه‌ی کجار را برایش می‌برد.

شب، موقع خواب همه‌ی غم‌های دنیا در دلش نشسته بود. صدای رفت و برگشت بستیل‌گوم را از اتاق کناری می‌شنید. او هم نمی‌توانست بخوابد. بی‌تردید بقیه‌ی ملوان‌ها هم همین حال و روز را داشتند. آن‌ها در کمترین زمان ممکن، بیشترین احساسات وحشتناک را تجربه کرده بودند! اول وحشت دیدن رنگین‌کمان نامبارک، بعد شگفتی از دیدن آن همه زیبایی، بعد هم خوشحالی نجات یافتن از خطر و بیشتر از همه پیدا کردن آدم‌هایی دوست داشتنی که از مدت‌ها قبل، باور داشتند که آن‌ها دیگر مرده‌اند و سرانجام این خبر جدید و باورنکردنی. این که آنها برای همیشه در این جزیره‌ی غیرواقعی خواهند بود. جزیره‌ای که دیگر نمی‌دانستند که آیا عجیب خواهد بود یا وحشتناک و یا هر دو با هم.

نیمه‌های شب، تومک بیدار شد. خواب دیده بود. ماری، با لبخندی سرشار از اعتماد به نفس به او گفته بود: «تومک! تو آیا برای ترک کردن این جزیره تلاشت را میکنی؟ من شک دارم. از وقتی که تو را دیده‌ام که چگونه تنها از جنگل

رد شدی، فهمیدم که پسر شجاعی هستی و هر کاری از دست برمی آید. مطمئن هستم که موفق می شوی...»

روز، سرانجام از راه رسید. هنوز همه ی اهالی جزیره، در خواب بودند. تومک با خود گفت: بزرگترین خطر، بی شک، این است که بگذاری عادت در آدم جا خوش کند. شاید فقط چند روز کافی باشد تا ما فکر ماندن در این جا را راحت تحمل کنیم و شاید تنها چند هفته لازم باشد که راحت، تسلیم این فکر شویم. مخصوصاً اگر جزیره واقعن همانی باشد که تولگوم از آن تعریف کرده. نه! قطعن نباید منتظر ماند. جایی برای فکر کردن نمانده.

تومک، بی سر و صدا لباس پوشید و پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفت. یک قایق ماهیگیری در ساحل بود، پرید تویش و به سوی اقیانوس، شروع به پارو زدن کرد. از او فقط یک نامه ی ساده روی میز باقی مانده بود: بستیلگوم عزیز! من می روم تا برای گذر از رنگین کمان، تلاشم را بکنم. اگر برنگشتم این چاقوی خرس را به یادگار از من داشته باش. سعی کن تا در این جزیره ی غیر واقعی زندگی خوبی داشته باشی. تومک!

او فقط شیشه ی کوچک عطری که پییگوم به او هدیه کرده بود را با خود برده بود. بی تردید کیسه ای که سکه های هانا در آن بود هم دور گردنش انداخته بود. او به خود می گفت که این سکه ها برایش شانس می آورند چون بعد از این همه حوادث چیز بدی برایش پیش نیامده بود.

جزیره کم کم در نور صورتی رنگ صبح، دور و دورتر می شد و وقتی تومک سرش را برگرداند، رنگین کمان را در افق دید. همان طور که تولگوم گفته بود. هیچ فرقی با آن چه شب گذشته دیده بود نداشت. همان قدر درخشنده. همان قدر با شکوه. تومک حدود بیست دقیقه ای پیش از آن که رنگین کمان کم رنگ شود، پارو زد. هنوز وقت دور زدن داشت. چیزی مانع او نبود. تومک به خود گفت: همین راه را برگرد! برگرد به بندر! قایق را به همان جا که برداشتی برگردان! برگرد پیش تولگوم! سُر بخور لای ملحفه های نمناکت و درباره ی این دیوانگیاات چیزی به کسی نگو! اما بازوهایش از حرکت ایستاده بودند و او قایق را نگه داشته بود. وقتی رنگین کمان متمایل به خاکستری و بعد سیاه شد او زیر لب زمزمه کرد:

وای خدای من! کمک کن!

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

خیلی وحشتناکتر از آن چیزی بود که او فکرش را کرده بود. از پارو زدن دست کشید و گذاشت تا قایق چند لحظه بی حرکت بماند. آب، مانند آب برکه‌ای از یاد رفته، بی حرکت و سیاه شده بود. انگشت‌هایش را در آب فرو برد. آب یخ زده بود. فکر فرو رفتن در آب قابل تحمل نبود. مهی خاکستری بلند شد. او در سکوت انتظار کشید و درست هنگامی که خواست به سمت رنگین کمان پارو بزند، برای اولین بار صدای جیرجیری پی در پی شنیده شد. صدا مانند صدای چرخ‌بی بود که احتیاج به روغن کاری داشته باشد و یا ... تومک این صدا را می‌شناخت ولی نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد. ناگهان متوجه چیزی متحرک بالای سرش شد و زود آن را شناخت. یک الکلنگ بود...

الکلنگی غول آسا به رنگین کمان آویزان بود و قلاب‌های آهنی‌اش به طرز وحشتناکی قرچ قرچ می‌کردند. تنها چیزی که پس از آن شنیده می‌شد قرچ و قرچ منظم الکلنگ در مه بود. زندگی، به کلی متوقف شده بود. تومک از خود می‌پرسید که آیا هنوز خون در رگ‌هایش جریان دارد؟ می‌لرزید چون سرمای مرطوبی روی آب پهن شده بود. او سعی کرد برای گرم شدن کمی پارو بزند ولی قایق یک سانتی متر هم جابجا نمی‌شد. درست بعد از این بود که تومک، موجود نشسته بر روی الکلنگ را دید. فکرش را هم نمی‌کرد که موجودی به این وحشتناکی می‌توانست وجود داشته باشد. آن زن باید یکصد و پنجاه سالی از عمرش گذشته باشد. بیش از اندازه لاغر بود. اعضایش شامل استخوان‌هایی بود که از او آویزان بود. شل و تکه پاره با پوستی شیری.

او که با چشم‌های دیوانه‌وارش به تومک خیره مانده بود جیرجیرکنان گفت: سلام پسر! آمده‌ای به سوال‌ها جواب بدهی؟

تومک از خود پرسید: کدام سوال‌ها؟ اما قادر به گفتن حتی کلامی نبود. پیرزن برای تند کردن حرکت الکلنگ پاهای اسکلتی‌اش را به جلو پرتاب کرد. فقط یک جفت جوراب سفید و صندل‌هایی دخترانه به پا داشت. انگشت‌های دراز لاغرش از مدت‌ها پیش طناب‌ها را سفت گرفته بود و جای شکی نبود که ناخن‌های سیاهش در مشتش فرو رفته بودند و از آن‌طرف بیرون زده بودند. او تاب می‌خورد و لب‌خند می‌زد اما نگاه عقاب‌مانندش را از روی تومک بر نمی‌داشت.

گفت: من چند سوال از تو خواهم پرسید درست مانند بقیه. و تو هم مثل بقیه پاسخ نخواهی داد تومک! می‌بینی سمت را هم بلدم و به این ترتیب شکم سفید غرق شده‌ات به آنها اضافه خواهد شد. در ته، ته، ته، ته اقیانوس

پایین خواهی رفت

آرام، آرام، آرام فرزند کوچولوی من! شیرین من! مارمولک من! ...

تو مک فریاد کشید: تو حق نداری این حرف ها را بزنی. باید ساکت شوی!

آخر این جادوگر چطور می داند که مادر تو مک وقتی او کوچک بود این جوری صدایش می کرد: مارمولک من! شیرین من!... او خودش هم فراموش کرده بود و حالا که او داشت این ها را به تو مک می گفت همه چیز یادش آمده بود. تحملش سخت بود.

فریاد کشید:

مامان! کمک!

و چون پیرزن از ناامیدی او قهقهه می زد دوباره و دوباره فریاد کشید: خفه شو! خفه شو! خفه شو!

بعد، سکوت بود و آرامش. دوباره چیزی جز صدای جیرجیر الاکلنگ شنیده نمی شد. انگار پیرزن قصد داشت همچنان ادامه بدهد.

تو مک بالاخره پرسید: و اگر جواب بدهم؟ ناگهان الاکلنگ در حالت اریب از حرکت ایستاد و پیرزن زیرلب گفت: مارمولک من اگر جواب بدهی، تو از زیر رنگین کمان سیاه عبور خواهی کرد. تو اولین نفر خواهی بود و پس از تو همه به میل خود خواهند توانست عبور کنند و من برای همیشه ناپدید می شوم... این است اتفاقی که می افتد. اما تو جواب نخواهی داد شیرین من!...

تو مک که از سرما و ترس می لرزید گفت: می شنوم. پرس.

پیرزن با یک تکان پشت زانو الاکلنگ را به راه انداخت. حدود ده بار الاکلنگ رفت و برگشت. دوباره ساکن شد و با صدای زنگدار عجیبی گفت:

ما خواهیم. شکننده مثل بال پروانه. اما می توانیم دنیا را ناپدید کنیم. ما که هستیم؟

سکوتی طولانی حاکم شد. پیرزن در هوا معلق ماند و گفت: می خواهی که سوالم را تکرار کنم مارمولک کوچولو؟

تو مک که سوال را خوب فهمیده بود با لحن خشکی گفت: نه.

_ حالا من پنجاه بار تکان می خورم تا تو جواب را پیدا کنی...

بعد پاهایش را به جلو پرتاب کرد و صدای جیرجیر از سر گرفته شد.

تو مک زیرلب تکرار می کرد: ما خواهیم... شکننده مثل... ولی نمی توانست فکر کند.

رودخانه ی وارونه/ ژان کلود مورلوا

افکارش متمرکز نمی شدند. نمی توانست به نتیجه ای برسد.

جادوگر با پوزخندی گفت: اگر آواز بخوانم حوصله ات سر می رود؟ و بی آن که منتظر جواب شود آرام مشغول به خواندن ترانه های کودکانه شد. انگار که او مخصوصن هر قطعه شعری که تومک از آن می ترسید یا او را می خداند را بلد بود. زن همه چیز را درباره ی او می دانست. تومک این جمله را مرتب تکرار می کرد: ما خواهیم... ما می توانیم ناپدید کنیم.

ناامیدی کم کم بر او چیره شده بود. جادوگر جیرجیر می کرد: بیست و دو... بیست و سه.

در همین لحظه بود که تومک احساس کرد قایقش تکان می خورد شاید هم آرام در آب فرو می رود. خشم بر او چیره شده بود. می خواست پاروها را بگیرد و به صورت پیرزن پرتاب کند اما انگار آن ها به قایق چسبیده بودند و او نمی توانست آن ها را بلند کند. بی خود تلاش می کرد.

جادوگر با اخم گفت: خب. مارمولک کوچولو! عصبانی هستی؟ سپس آب سیاه و یخ زده، آرام آرام داخل قایق شد و آن را سنگین کرد. تومک تلاش کرد تا با دست هایش آب را خالی کند ولی زحمت بیهوده بود.

_ چهل و هشت، مارمولک کوچولو! چهل و هشت و نیم...

تومک حالا فهمیده بود که دیگر همه چیز تمام شده و باید پذیرد که او هم مثل دیگران ناپدید می شود. او کمک نخواهد خواست. او از این موجود وحشتناک کمک نخواهد خواست. فقط چشم هایش را می بندد که او را نبیند... تا او را ناپدید کند... ناپدید... چنان جست شدیدی زد که نزدیک بود وسط آب پرت شود. بلافاصله متوجه شد که جواب را پیدا کرده است و او خودش جواب را داده است. همین بود. تردیدی وجود نداشت. کافی بود پلک هایش را ببندد... دو پلک! پلک های خواهر! شکننده، مثل بال های پروانه...

و همه ی دنیا ناپدید می شود! آب دیگر به سینه اش رسیده بود که او با تمام نیرویی که برایش باقی مانده بود فریاد زد: پلک ها!!! پلک ها!!!

جادوگر بلافاصله میخکوب شد. تومک منتظر شد تا او داد و فریاد کند. فحشی بدهد. اما نه. برعکس آرام شد. صورتش آرامش داشت و چشمانش آرام بسته شد. چند لحظه بعد دگرگونی اش کامل شد و بلافاصله پس از آن روی الاکلنگ، چیزی جز بدن باریک یک دختر بچه با پیراهنی نازک دیده نمی شد.

دخترک پاهایش را به جلو پرت کرد و زیرلب گفت: سلام پسر عموی من! سلام پسرعموی دورافتاده ی من! ...

آب، دوباره آبی شد و دوباره دور تا دور قایق شروع به موج زدن کرد. رنگین کمان روشن شد و آرام آرام رنگ‌هایش را به دست آورد. در این مدت، دخترک، طوری به نظر می‌رسید که انگار پاهایش به آسمان رسیده است. سرانجام دختر، با صدای خنده‌ای از الاکلنگ کنده شد و مانند پرنده‌ای سبکبال پرکشید. تومک پاروها را گرفت و در آب فرو برد. این بار قایق اصلن مشکلی نداشت. تومک با نیرویی دیوانه وار پارو زد. او با تمام قوایش فریاد زد: موفق شدم! من موفق شدم!

در بالای سرش بهمنی از رنگ‌ها بود. هزار چنگ برای او می‌نواختند. از دوردست، جزیره ی کوچک غیرواقعی تازه داشت از خواب بیدار می‌شد.

فصل پانزدهم

صخره ی ساحلی

حیرت و شور و هیجانی که تومک با موفقیتش ایجاد کرده بود خیلی چشمگیر بود. در مدتی که مردم جزیره از آزادی محروم بودند، خود را آرام و منطقی نشان می‌دادند اما حالا که آزادی داشتند، و این آزادی به طرز معجزه‌آسایی به آنان رسیده بود، همگی اعتراف کردند که همیشه شب‌ها، در تنهایی به آزادی‌شان فکر کرده‌اند و خواسته‌ای بزرگ‌تر از این نداشتند که پیش از مردن بتوانند از این جزیره بیرون بروند. تومک را طی دو روز به اندازه‌ی تمام باقی عمرش بوسیده بودند. چیستان جادوگر ورد زبان‌ها شده بود. بچه‌ها می‌گفتند: راحت بود. اگر ما هم بودیم جواب می‌دادیم. اما بزرگ‌ترها خوب می‌دانستند که اگر کسی تا آن موقع موفق به پیدا کردن جواب این معما نشده دلیلش ترس و وحشتی بود که او را فلج می‌کرد و مانع فکر کردنش می‌شد. برای گذشتن از این مرحله، شجاعتی مانند شجاعت تومک لازم بود.

«دلاور» جزیره‌ی غیر واقعی را با کاپیتان بستیل‌لاگوم، چهارده ملوان، تومک و دو مرد جوان دیگر که دیگر توان انتظار کشیدن نداشتند ترک کرد. در واقع کشتی‌های سه دکله‌ی دیگر در وضعیت مناسبی برای دریانوردی نبودند. تصمیم گرفته شد که «دلاور» در جزیره‌ی غیرواقعی توقف کند و بقیه‌ی کشتی‌ها به او بپیوندند و تا سرزمین عطرسازان آن را همراهی کنند. اهالی جزیره می‌باید حدود دو ماه برای سوار شدن انتظار می‌کشیدند. سفر «دلاور» بدون دردرس انجام شد. باد، موافق بود و طبیعتن هوای خوبی در ساحل حاکم بود. طی هفته‌ی دوم طوفان تقریبین سهمگینی به پا شد اما بستیل‌لاگوم که دریانورد سرد

و گرم پوشیده‌ای بود بدون هیچ خسارتی طوفان را پشت سر گذاشت. همچنین چند روز بعد پرچم سیاه دزدان دریایی از دور دیده شد و کاپیتان با تمام توانش تلاش کرد تا جلوی جاشوهای که قصد داشتند درسی درست و حسابی به دزدان دریایی بدهند را گرفت. بلاهایی که به سرشان آمده بود سبب شده بود باور کنند که دیگر از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسند.

بستیلاگوم آنان را سرزنش می‌کرد که آقایان یادتان باشد کشتی ما یک کشتی جنگی نیست. ما عطر می‌فروشیم! و «دلاور» را از رفتن به سوی کشتی دزدان دریایی برگرداند.

اندک اندک که به خشکی نزدیک می‌شدند، دلشوره‌ای از یاد رفته تومک را فرا می‌گرفت. دلشوره‌ای که ماه‌ها آن را از یاد برده بود. این که او باید دوباره از دوستانش جدا شود و به راه خود ادامه دهد. هر بار که این فکر به او فشار می‌آورد، عطری که پیپگون به او داده بود را بو می‌کرد و هانا آن‌قدر به نظرش حاضر بود که انگار کنار او نشسته است. از خودش می‌پرسید: او الآن کجا می‌تواند باشد؟ آیا او را دوباره خواهم دید؟

تومک عجله داشت که سفر هرچه زودتر تمام شود.

یک روز صبح زود، دیده‌بان کشتی فریاد زد «خشکی!» و جاشوها همگی در جواب با شادمانی هورا کشیدند. تومک کمک کرد تا صندوق‌های عطر و آذوقه را خالی کنند. سه ملوان در عرشه ی کشتی بودند تا مراقب او باشند. کاپیتان و بقیه به سمت غرب که مردم سکونت داشتند به راه افتادند. تومک، تنها به سوی شرق به راه افتاد. جایی که به نظر بستیبلاگوم هیچ کس نیست اما بی تردید رودخانه‌ی کجار هست. یعنی تا آنجا چقدر راه است؟ چند روز باید پیاده برود؟ چند هفته؟ هیچ‌کس پاسخش را نمی‌داند. تومک امیدوار بود پیش از آن که عطر فروش‌ها دوباره راهی سفر دریایی شوند، رودخانه را پیدا کند و برگردد. بستیبلاگوم گفته بود: یک ماه. یک ماه دیگر راهی دریا می‌شویم. ما یک روز دیگر صبر می‌کنیم تا تو بیایی و نه بیشتر. و اگر نیایی، می‌رویم.

تومک گفته بود: البته. متوجه هستم...

و حالا باید از هم جدا می‌شدند. آنها به تومک کیسه‌ای پر از مواد غذایی دادند که به نظر می‌رسید دست کم، برای چهار روزش کافی بود. بعد تک تک ملوانان او را بغل کردند و بوسیدند. بستیبلاگوم آخرین نفر بود. او را بغل کرد و مدتی او را در آغوشش فشرد. بعد به او گفت: خدا قوت پسر! ... و خودش او را

آرام به سمت جاده‌ای که به سمت شرق می‌رفت راهی کرد.

تومک تا دو سه دقیقه با قلبی غمگین راه رفت و بعد برگشت. هیچ یک از ملوانان از جایشان تکان نخورده بودند. آنها را دید که دارند دور می‌شوند. دست‌شان را بلند کردند تا برای آخرین بار با او خداحافظی کنند. او هم برایشان دست تکان داد و تا جایی که می‌توانست با صدایی بلند گفت: به امید دیدار! اما باد موافق نبود و صدای او را نشنیدند.

جاده کم‌کم بالا می‌رفت و سرانجام به یک صخره‌ی ساحلی واقعی رسید و گم شد. از آنجا، چشم‌اندازی باشکوه دیده می‌شد. در سمت راست، اقیانوس آبی‌تر و زیباتر بود. سرزمینی پوشیده از درختچه و صخره. تومک بی‌خستگی قسمتی طولانی از روز را طی کرده بود و تنها برای خوردن و آشامیدن توقف کرده بود. با فرا رسیدن شب، خود را لای پتویش پیچید و کنار صخره‌ی بزرگی به خواب فرو رفت. امواج اقیانوس کنار او می‌گریه‌دند. فردای آن روز گویی که دیروز تکرار شده بود. دو روز بعدی هم همین‌طور بود. به طوری که تومک واقع نمی‌دانست سه روز راه رفته یا چهار روز. تلاشش بیهوده بود. اصلن چیزی یادش نمی‌آمد. همه‌ی صخره‌ها شبیه هم بودند. زمین بی‌انتهای بود. باد بی‌وقفه می‌وزید. یک روز، باد، آن قدر شدید بود که تومک مجبور شد ساعت‌ها پشت صخره‌ای بماند و از جایش تکان نخورد. اما دلشوره‌ی کیسه‌ی آذوقه‌اش که بیش از پیش سبک می‌شد از همه چیز بیشتر بود... شبی گله‌ای از نهنگ‌ها را دید که کنار ساحل بازی می‌کردند. آنها از آب بیرون می‌پریدند و دوباره در آب شیرجه می‌زدند و دم‌های قدرتمند و بزرگشان را به آب می‌کوبیدند. تومک که بین علف‌های بلند نشسته بود و آخرین شیرینی‌های عطر فروش‌های کوچولو را گاز می‌زد، مدت‌ها به آنها نگاه می‌کرد. دیگر در قمقه‌اش آبی نمانده بود. با خودش گفت: اگر فردا به جایی نرسم، شرایط سختی خواهم داشت ...

فردای آن روز بی‌آنکه چیزی برای خوردن باقی مانده باشد مجبور بود راهی شود. کمی از صبح که گذشت احساس کرد پاهایش دارند می‌لرزند. لازم شد که چند لحظه بنشیند. از خود پرسید: چه باید بکنم؟ اگر به زمین هموار هم برسم دیگر چیزی بیشتر از همین جا که هستم پیدا نخواهم کرد و خطر گم شدن هم هست.

تلاش کرد که حسابی استراحت کند و بعد دوباره راهش را از سر گرفت. کمی بعد به نظرش رسید که باد ملایم‌تر و آسمان هم روشن‌تر شده است. اصلن

فرصتی برای فکر کردن به فضایی که به رویش گشوده شده بود را نداشت که ناگهان چشم اندازی کاملن تازه، در برابرش ظاهر شد.

صخره‌ی ساحلی روی ساحل شنی زرد کمرنگ تمام شد و تا چشم کار می‌کرد جنگلی از درختان بلند سبز نمایان شد.

تومک با این که پاهایش می‌لرزیدند دوان دوان به سمت جنگل دوید. به محض رسیدن به آنجا متوجه شد که درخت‌ها پر از میوه‌هایی‌اند که او اصلن ندیده است. اول زردآلوی غول پیکری که به اندازه‌ی یک طالبی بود را چید. وقتی آن را باز کرد مقدار زیادی مایع شیرمانندی از آن بیرون ریخت. اول با احتیاط از آن نوشید اما بعد راحت ادامه داد. این مزه او را به یاد بادام زمینی انداخت. بعد با ناخنش کمی از گوشت نرم میوه را کند. لذیذ بود. بعد با خوردن لوبیاهای کوچولویی که طعم شیرین بیان داشتند و میوه‌هایی به شکل کلوچه‌ی ترد و با طعم نان ادویه دار دلی از عزا درآورد. اما قشنگ‌ترین کشفش گلوله‌های سیاه‌رنگ، با صدف‌هایی بسیار محکم بود که پر بودند از پوره‌ای ملایم و چرب و نرم با طعم خوب سیب زمینی پخته. تومک روی سنگی نشست و شکمش را با خوردن آن پر کرد و گاه‌گاهی هم از شیرهای درون زردآلوی غول پیکرش می‌نوشید. خواست بلند شود و به راهش ادامه دهد که مورچه‌ای از روی دستش بالا رفت. به جای آن که مورچه را از خود دور کند، از نزدیک خوب نگاهش کرد. مانند همه‌ی مورچه‌های دیگر بود با این تفاوت که گاهی عقب می‌رفت. مطمئنن این موضوع، چیز مهمی نبود اما تومک آشفته شده بود و به یاد حرف‌های ایشام پیر افتاد که گفته بود: آنجا انواع گوناگونی از جانوران وجود دارند که جای دیگر یافت نمی‌شوند. تومک حشره‌ی کوچولو را فوت کرد و به راهش ادامه داد. ایشام راست گفته بود. چیزهایی که تومک بعدها دید خارج از حد تصور بود.

او با حیواناتی برخورد کرد که حتی نام‌هایشان را هم نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که آنها مثل مثلن ... یا شبیه چیزی مثل...

جانوری تقریبن پهن شبیه نوعی کلاه خرنده، از نزدیک تومک رد شد ایستاد و با حالتی غمگین کمی به او نگاه کرد و پیش از حرکت دوباره اش زنگوله‌ای را که عقب بدنش به عنوان دم داشت تکان داد و رفت. کمی بعد حدود ده پرنده‌ی غول پیکر سایه‌شان بر زمین افتاد. آنها بال نداشتند و تنها نوعی دم پهن پنجه‌مانندی داشتند. مثل پری‌های دریایی و با آنها هوا را در پشت سرشان به حرکت

حرکت در می‌آوردند. تومک با خود می‌گفت: « آنها در هوا شنا می‌کنند» و انگار که دقیقن همین طور هم بود. نوک نداشتند بلکه بینی چروکیده‌ای داشتند که آنها را شبیه خرگوش‌های سیل‌دار کرده بود. تا اینجا هنوز تومک عجیب‌ترین را ندیده بود: جونده‌ی تنبلی بود که در انتهای شاخه‌ای نرم تاب می‌خورد. تومک اول فکر کرد که یک سنجاب کاملن معمولی است اما وقتی خوب نگاه کرد به واقعیتهای باورنکردنی رسید: سنجاب جزئی از شاخه بود. یعنی ادامه‌ی شاخه بود. مثل میوه‌ای در ادامه‌ی شاخه روییده بود. مثل میوه‌ای زنده... ده‌ها سنجاب دیگر هم روی شاخه‌های دیگر وجود داشتند. آنها به شکل گلوله شده، خوابیده بودند و برای همین هم بود که تومک اول فکر کرد که آنها میوه‌هایی ناشناس‌اند ولی حالا بیدار شده بودند و در انتهای شاخه‌هایشان مانند رقص دلفریب بال‌های هوایی تاب می‌خوردند. تومک از خودش پرسید: چطور تغذیه می‌شوند؟ اما زمان زیادی برای فکر کردن نداشت زیرا همه‌ی دوری که چندان هم محسوس نبود توجه تومک را به خود جلب کرد. شبیه صدای آبی بود که جریان دارد. قدم‌هایش را سریع‌تر کرد. قلبش به تپش افتاده بود. یعنی او به مقصد رسیده است؟ بعد از آن همه درد و رنج. بعد از آن همه امید؟ جنگل به روشنی گرایید. او از بین چند درختی که باقی مانده بود دوید. روی آخرین بلندی، گیج و متحیر ایستاد.

رودخانه‌ای آرام زیر نگاهش جاری بود. دوردست، در سمت راست اقیانوس رودخانه‌ای جاری بود و در سمت چپ، در افق اولین تپه‌ها پدیدار بودند تپه‌هایی که تومک آرام و در سکوت رهسپارش بود...

تومک پریشان و آشفته حال زمزمه کرد: رودخانه‌ی کجار! رودخانه‌ی کجار را پیدا کردم...

فصل شانزدهم

رودخانه

تومک آخرین ساعت های روز را صرف ساختن یک کلک کرد. هرآن چه که برای ساختن کلک نیاز داشت در دسترسش وجود داشت: تنه ی درختان، به فراوانی، پیچک هایی که تنه ها را به هم ببندد و سنگ های برنده برای بریدن پیچک ها. گرچه برای انجام کارش لذت بسیاری برد و در چند ساعت، بی خستگی کارش انجام شد ولی یک لحظه ی ترسناک وجود داشت. وقتی داشت شاخه ی بلندی را می برید که از آن نیزه درست کند، یک سنجاب- میوه نوک شاخه بود. تومک عذرخواهی کرد و جانور کوچولو هم فقط سرش را از راست به چپ تکان داد گویی داشت می گفت: «خوب پیش نمی رود. نه؟» و دیدن این منظره به قدری مضحک بود که تومک به قهقهه افتاد. گاهی کمی استراحت می کرد و در این زمان نمی توانست جلوی خودش را از رفتن به رودخانه بگیرد. به رودخانه می رفت. دست هایش را خیس می کرد و آب را از لای انگشتانش جریان می داد. دلش می خواست از آن آب بخورد ولی هنوز شور بود. با خود گفت: «بی تردید کمی بالاتر شوری اش کمتر می شود.» دیگر شب فرا رسیده بود پس تصمیم گرفت که زیر یک درخت بزرگ پتویش را به خود بپیچد و دراز بکشد. همین که مثل زمانی که روی تپه ی ساحلی بود صدای غرش اقیانوس را نمی شنید، خیلی خوب بود. از آن لحظه به بعد آرامش زیادی او را در برگرفت. داشت خوابش می برد که صدای نفس عمیقی شنیده شد. چشم هایش را باز کرد و دید که شاخه های درختان اطراف آرام پایین می آیند تا جایی که به زمین رسیدند. یادش آمد که ایشام گفته بود: «درختانی که نفس می کشند.»

و لبخندی بر لب‌هایش نشست. درختی که او زیرش خوابیده بود نفس نمی‌کشید فقط بالای سر تومک دو سنجاب- میوه به هم رسیده بودند و به هم چنگ می‌انداختند. آنها آرام به خواب رفتند. پلک‌هایشان به هم می‌رسید. باز می‌شد و دوباره به هم می‌رسید. تومک زیر لب به آنها شب بخیر گفت و گذاشت تا خواب او را با خود ببرد.

این بار خورشید او را بیدار کرد. درختان اطراف حالا شاخ و برگ‌هایشان را کشیده و بلند کرده بودند. آن‌ها کش می‌آمدند. یکی بهتر از دیگری. تماشایشان لذتبخش بود. انگار مسری بود. بالای سر تومک دو سنجاب - میوه، کش آمدند و تومک هم ادای آنها را درآورد. بعد از خوردن کمی از شیرهی زردآلو و میوه‌های گوناگون شروع به بارزدن کلک کرد. حدود ده‌تایی از نارگیل‌های گنده و پر از شیرهی لذیذ را روی کلک برد. این می‌توانست به وقتش برای او بهترین خوراک باشد. همین‌طور چند زردآلوی غول‌پیکر را برای رفع تشنگی با خود برد. در پایان، پاروی زیبایی از پوست درخت آماده کرد، روی کلک پرید و با کمک چوبش کلک را از ساحل دور کرد. تا از آنجا دور شود و وسط رودخانه به تعادل برسد، دو بار دور خودش چرخید و بعد با جریان آب راهی شد. آرامشی بیشتر از این قابل تصور نبود. تومک با خود گفت: «اگر بهشت وجود داشته باشد حتمن شبیه این‌جاست...» طوطی‌هایی کوچک به رنگ‌هایی درخشان و چشمگیر بی آن که بترسند روی کلک می‌نشستند و به میوه‌ها نوک می‌زدند. پراندن آن‌ها فایده‌ای نداشت چون دوباره می‌آمدند.

بالاخره تومک تصمیم گرفت تا آنها را به حال خودشان رها کند. تمام بعدازظهر گاوهای دریایی تومک را همراهی می‌کردند. به قدری هوش و ذکاوت در چشم‌هایشان نمایان بود که آدم دلش می‌خواست با آنها حرف بزند. به این ترتیب آن روز بی آن که هیچ اتفاقی آرامشش را به هم بزند به پایان خود رسید. شب، تومک کنار رودخانه اتراق کرد و صبح زود سفر آرامش را از سر گرفت.

نزدیکی‌های ظهر بود که در دوردست، برابر خود دیواری درخشان دید که جلوی رودخانه را سد کرده بود. نزدیک‌تر که شد متوجه ریزش آب شد. فقط این که این آب به پایین نمی‌ریخت، بلکه به سمت بالا می‌رفت. آرام و شفاف. بی هیچ کفی. درست در مسیری عمودی. تومک به یاد آبشار دهکده‌ی خودشان افتاد. چقدر پر سر و صدا، چه غلغلی داشت. چقدر ترسناک بود. با خود گفت: این معجزه است! این آبشار اما انگار جانوری رام و آرام است. مثل

پلنگی سیاه... پارویش را گرفت و تلاش کرد به ساحل برسد. نتوانست خیلی زود به ساحل برسد و به جریان آب وارونه برخورد کرد. قسمت جلویی کلک، به طرف بالا کشیده شد. تومک یک لحظه این حس شیرین را پیدا کرد که دارد بر نیروی جاذبه غلبه می‌کند و جریان آب دارد او را به آسمان می‌برد. شاید به بالای بالا. اما نه، به زحمت توانست پتو و چند نارگیلش که داشتند از کلک بیرون می‌افتادند را بگیرد. او به راحتی تا صخره‌ی پهن کنار ساحل شنا کرد. همه‌ی لباس‌هایش را درآورد و گذاشت تا روی سنگ‌های مرطوب خشک شوند و چون کاری برای انجام دادن نداشت در آب زلال شیرجه زد و شناکان به آبشار وارونه رسید. بازی سحرانگیز و جالبی بود. می‌گذاشت تا جریان آب او را چندین متر بالا ببرد بعد خندان و فریاد زنان مثل آدم‌های مست، سقوط آزاد می‌کرد. بدن لختش در آن سکوت عمیق رودخانه با صدای شلاپ حیرت‌انگیزی در بین ماهی‌های شگفت زده سقوط می‌کرد. جای تردیدی نبود که این مکان، همان‌جا بود. با خود گفت: تردیدی نیست که این مکان، میلیون‌ها سال است که همین‌جا است. یعنی پیش از او چند نفر توانسته‌اند در آب این رودخانه شنا کنند؟ این‌جا چیزی ابدی وجود دارد. از پا افتاده از خستگی و خوشبختی، روی سنگی دراز کشید و خود را به دست نوازش شیرین آفتاب سپرد.

او اسط بعد ازظهر، همه‌ی لباس‌هایش خشک شده بودند. به نظرش رسید که آن دورها آن‌جا آن‌ته‌ته، که رودخانه، بین درخت‌ها ناپدید می‌شود؛ لکه‌ای سیاه بر روی آب می‌رقصد. پس فکر کرد که به سفرش ادامه دهد. لحظه‌ای صبر کرد و خیلی زود مطمئن شد که قایقی دارد نزدیک می‌شود. یک کلک، شاید مثل کلک خودش، و مردم رویش نشسته‌اند. آخرین موجودات زنده‌ای که تا آن لحظه تومک دیده بود، عطرسازان کوچولو بودند و موضوع مال پنج شش روز پیش بود. قلبش تند تند می‌زد. آنها چه کسانی بودند؟ دوست؟ دشمن؟ چاقوی ضامن دارش را از جیب بیرون آورد و باز کرد.

هرچه قایق نمایان تر میشد، قلب تومک تندتر می‌زد. دلیلش ترس نبود. چون بی آن‌که او را ببیند، بی آن‌که او را واقعن بشناسد می‌دانست که اوست. هانا. این شبج باریک، خود او بود. او اطمینان داشت. اما نفر دوم که پشت او پنهان شده بود چه کسی بود؟ این بدن تنومند، مال چه کسی بود؟ تومک فقط می‌توانست هانا را تنها تصور کند نه جور دیگر. و حالا در این لحظه‌ای که آرزویش را داشت، او را با کس دیگری می‌دید... وقتی به هم نزدیک‌تر شدند،

هانا روی قایق ایستاد. بدنش یخ زد. بی تردید تومک را شناخته بود اما هنوز مطمئن نبود. وقتی کاملن مطمئن شد از شادی شروع به حرکت و رقصی شادمانه کرد. دست‌هایش را بالای سرش تکان تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: آقای بقال! من این جا هستم! من این جا هستم!

او هم در جواب هانا گفت: من این جا هستم!

بعد بلافاصله گفت: مواظب باش! پارو داری؟ از این طرف پارو بزن!

او نمی‌خواست که هانا کار او را انجام دهد و همراهش توی آب بیفتد. اما برعکس به نظر نمی‌رسید که او کمترین نگرانی به خود راه داده باشد و پیش از آن که قایق به آبشار وارونه برسد به مسیرش ادامه داد و خود را در آب جاری انداخت. مثل یک ماهی شنا می‌کرد. از آب بیرون آمد. پرسید: نامت چیست؟ تومک که کاملن مبهوت شده بود گفت: تومک.

هانا گفت: تومک؟ چه خوب. چون خیلی زیباست. بعد همان‌طور که داشت قهقهه می‌زد ادامه داد: به هر حال از پودکول که بهتر است!

بعد به سمت آن دیگری که لبه‌ی قایق چمبامه زده بود و جرئت پریدن نداشت، برگشت و با صدای بلند گفت: «پودکول! دلیلی ندارد بترسی. برو توی آب و به این سمت شنا کن.» بعد صدایش را پایین‌تر آورد و رو به تومک گفت: او کمی ترسو است. از خیس شدن پوستش تنفر دارد ...

تومک در این لحظه متوجه شد که او یک جانور است و نه یک آدم. ولی فهمیدن این که چه جانوری است سخت بود.

با تردید گفت: خرس است؟

هانا جواب داد: در واقع نه. فکر می‌کنم بیشتر به نوعی پاندا شبیه است. نه پنجه دارد و نه دندان تیز و فقط از برگ درختان می‌خورد. در همین لحظه، خرس در آب واژگون شد و با زحمت زیاد تا صخره دست و پا زد. وقتی بالا آمد به نظر رسید که نیمی از حجمش را از دست داده است. این موضوع باعث شد تا هانا کلی سرگرم شود و بخندد.

هانا غرغریکنان به او گفت: پودکول! برو آن دورتر و خودت را بتکان لطفن! اما جانور قوی هیکل کارش را شروع کرده بود و تومک بیچاره را مثل موش آب کشیده کرده بود.

هانا با اوقات تلخی گفت: چه بی‌تربیت! او می‌داند که ما او را به خاطر مهربانی‌اش می‌بخشیم، برای همین فقط به میل خودش رفتار می‌کند.

سلام کن پودکول!

پودکول که حالا دیگر مثل آدم‌ها سرپا ایستاده بود با نگاهی غمگین تومک را تماشا می‌کرد... دستش را به سمت تومک دراز کرد. درست بود. او مهربان و با مزه بود. نگاه تومک از پاندا به هانا و از هانا به پاندا در رفت و آمد بود. او هر شکلی از دیدار دوباره‌ی دختر آب نبات را تصور کرده بود اما هرگز فکرش را هم نکرده بود که این دیدار زیر نظر یک پاندای غول پیکری که دستش را به سوی او دراز کرده، اتفاق بیفتد. با خود گفت: زندگی، خیلی بیشتر از من در خود چیزهای جالب دارد. و بعد پنجه‌ی پاندا را فشرد. تومک و هانا آن قدر حرف برای گفتن داشتند که نمی‌دانستند از کجا باید شروع کنند. هزار سوال روی لب‌هایشان جمع شده بود و ممکن نبود که همه را به یکباره جواب دهند.

تومک با این سوال شروع کرد: وقتی تو در جنگل فراموشی بودی...

هانا گفت: جنگل چی؟ تومک باید برایش توضیح می‌داد. او بی آن که نامش را بداند از آن رد شده بود! اما جیغ شدیدی که باعث شده بود بود ماری و تومک لرزه به اندامشان بیفتد، از او بود.

— من وحشت زده روی یک شاخه نشسته بودم و این خرس ابله درست زیر پای من منتظر کوچکترین سر و صدایی ایستاده بود تا مرا بدرَد. بعد از یک ساعت سکوت دیگر خسته شده بودم. با خودم گفتم: می‌خواهی چیزی بشنوی؟ خب. باشد حالا چیزی می‌شنوی! و بعد پریدم توی گوشش. کاملن توی گوشش بودم. فکرش را بکن. کاملن در گوش یک خرس. و تا می‌توانستم بلند فریاد کشیدم. با تمام قوا! من می‌توانم خیلی بلند جیغ بکشم. می‌دانی؟ می‌خواهی بشنوی؟ تومک گفت: نه. لازم نیست. من حرف تو را باور می‌کنم.

— خرس دیگر دیوانه شده بود. فکر کنم پرده‌ی صماخ او را پاره کرده‌ام. بعد از گوشش پایین افتادم و راست شکمم را گرفتم و دویدم. شانس آوردم که مسیر خوبی را انتخاب کرده بودم... تو پیپگون را میشناسی؟ تومک گفت: ایااااا بله. او مهربان است. تو هم او را می‌شناسی؟ آنها از همه چیز درهم و برهم حرف زدند، از عطرسازان کوچولوی چمنزار حرف زدند. از گل‌های بزرگ آبی که بادبان نام داشتند. از جنگل سنجاب - میوه...

هانا ادامه داد: آنجا بود که با پودکول برخورد کردم. زیر یک درخت خوابیده بودم. صبح زود وقتی که خنکی صبح حس می‌شد از این که این همه گرم بود و حس خوبی داشتم تعجب کرده بودم. یک پتوی پشمی داشتم اما با این

همه... بعد هم صدای خُرخُری را در چند سانتی متری صورتم شنیدم. چشم هایم را باز کردم. پودکول بود. حالا خیلی زود متوجه خواهی شد که چرا او را این طوری صدا می‌زنم! به هر حال من او را برای خوابیدن شب به تو پیشنهاد می‌کنم. راحت تر از او وجود ندارد. هم بالش است هم یک لحاف حسابی و هم بخاری. از طرفی هم او آن قدر آرام است که آدم در عرض چند دقیقه خوابش می‌برد.

هانا نه صخره‌ی ساحلی را می‌شناخت و نه جزیره‌ی غیر واقعی را چون از یک راه دیگر آمده بود که خیلی هم طولانی‌تر بود. زیرا با یک کشتی دیگر و از جایی دیگر از اقیانوس رد شده بود. تومک سفرش را برای او تعریف کرد. او چیستان جادوگر را هم برای او مطرح کرد. هانا بی هیچ تردیدی جوابش را داد و بلافاصله هم از او عذرخواهی کرد چون احساس کرد که کمی باعث آزارش شده است... وقتی آن‌ها از آن همه حرف زدن خسته شده بودند وسایل‌شان هم، دیگر خشک شده بود و بعد از ظهر هم به پایان خود نزدیک می‌شد، پودکول از خواب بعد از ظهر بیدار شد و به امید نوازش خودش را به هانا چسباند.

— می‌بینی آرام تر از او وجود ندارد!

تومک از خود پرسید که آیا می‌شود به یک پاندا که اسمش پودکول است حسادت کرد؟!

بالا رفتن از صخره‌های مسیر آبشار یک بازی بچه‌گانه بود. آن بالا یک چیز غافلگیر کننده در انتظار آنها بود. پوشش گیاهی کم کم کاهش پیدا کرد و رودخانه بیشتر به یک جویبار شبیه شد. در چندصد متری آنجا رودخانه پیچید. آنها تا آنجا راه رفتند و ناگهان آنچه را که تومک مدت‌های طولانی در انتظارش بود را یافتند. کوهی شیب‌دار در برابر آن‌ها قد کشیده بود. واپسین شعاع‌های خورشید هنوز قله‌اش را روشن کرده بود. گویی که کوه، به آسمان می‌رسید.

هانا زیر لب گفت: چقدر زیباست! مثل یک کلیسا است!

تومک گفت: بله. این کوه مقدس است. رودخانه، آن بالا متوقف می‌شود.

هانا شادی کنان گفت: آنجا می‌رویم؟

تومک جواب داد: بله. آنجا می‌رویم.

به نظر می‌آمد که پودکول کمی اخم کرده است. پیاده روی اش خیلی خوب نبود. هر سه، تا جایی که می‌توانستند طول رودخانه را پیاده رفتند. راه بیش از اندازه شیب دار بود. پیش از آن که هوا خیلی تاریک شود، پشت یک صخره

بزرگ ساکن شدند. آتش روشن کردند هر کدام یکی از نارگیل‌های بزرگی که تومک نگه داشته بود را خوردند و خوابیدند. پیش از به خواب رفتن، تومک به حرف‌های ایشام پیر فکر کرد: «هیچ کس از آنجا برنگشته است. این کار به اندازه‌ی رویاندن گندم در پشت دست غیر ممکن است...» «به کوه مقدس نگاه کرد. کوهی که حالا دیگر مانند توده‌ای سیاه، عظیم و تهدیدآور بالای سر آنها بود. این فکر تنش را به لرزه انداخت. از این به بعد او دیگر تنها نبود. این مسئله اصلن باعث اطمینان خاطرش نشد. درست برعکس. با خود فکر کرد: من از همه بزرگ‌ترم. باید آنها را حمایت کنم. و بعد توی پتویش سر خورد و خوابید...

هانا با صدایی خواب آلود گفت: تومک، توی آن کیف دور گردنت چه چیزی داری؟

تومک بی آن که پاسخی بدهد کیف را باز کرد و سکه را در کف دست هانا سر داد و گفت: این همان سکه‌ای است که در فروشگاهم به من دادی. حالا آن را به تو پس دادم.

او فقط زیر لب گفت: اوه متشکرم. لطف کردی...

تومک گفت: «شب بخیر هانا!» و چون جوابی نشنید گفت شب تو هم بخیر بودکول!...

جانور غول پیکر خُرْخُر مهربانانه‌ای کرد که بی تردید در زبان پانداها معنی‌اش شب‌بخیر بود.

فصل هفدهم

کوه مقدس

صبح زود دیگر کوه به اندازه‌ی شب پیش برای تومک ترسناک نبود. برعکس انگار او را به بالا رفتن دعوت می‌کرد. سه مسافر هر چه از باقیمانده‌ی خوراکی‌ها مانده بود را بلعیدند و با خاطری جمع، راهی شدند. قمقمه‌هایشان را از آب رودخانه کجار پر کرده بودند و تردیدی نداشتند که همان شب برمی‌گردند. به هر ترتیب آنها این طور فکر می‌کردند. این آب دیگر به هیچ وجه شور نبود و برعکس به شکل معجزه آسایی زلال و شفاف بود. دیدن این که این آب برعکس جاری است و می‌دود، از خلال صخره‌ها بیرون می‌جهد، کف خود را به صخره‌ها می‌پاشد؛ هر لحظه شگفت‌آورتر می‌شد. تومک و هانا از همان اول هم نمی‌توانستند خود را به این معجزه عادت دهند. آنها هر از گاهی خود به خود می‌ایستادند. دست بر زانو به تماشای می‌ایستادند. هر بار یکی می‌گفت: باور کردنی نیست. مگر نه؟

و دیگری پاسخ می‌داد: اوه! واقعن، باورکردنی نیست...

بعد به راهشان ادامه می‌دادند. پودکول تلاش می‌کرد تا بیش از پیش جثه‌ی چاق و چله‌اش را به سوی نوک قله، بالا بکشد. او مثل یک لوکوموتیو سوت می‌کشید. تا جایی که نزدیکی‌های ظهر روی یک صخره نشست. حال کسی را داشت که نمی‌خواست حتی قدمی بردارد. هانا باید دستش را می‌گرفت و اصرار می‌کرد: زود باش پودکول! نترس! ورزش برای تو خوب است. ما که نمی‌توانیم تو را این‌جا رها کنیم.

دو کودک کم‌کم از خود می‌پرسیدند که آیا صعود کردن با این جانور کار

درستی است یا نه؟ اما خیلی زود نظرشان عوض شد چون یادشان آمد که این پاندای غول پیکر آن‌ها را از دردسر بزرگی نجات داده است.

نیمه‌های بعداز ظهر هانا که جلوتر راه می‌رفت فریاد کوتاهی کشید: اوه! تومک! نگاه کن! جویبار توی خاک رفت و ناپدید شد.

در حقیقت، جریان آب که در آن‌جا عرضش به نیم متر می‌رسید، مستقیم به دل کوه فرو رفته بود. سه مسافر بی حرکت، ایستادند.

سرانجام تومک با کمی نارضایتی گفت: مهم نیست. ما همچنان بالا می‌رویم. شکی نیست که دوباره آن را خواهیم دید.

افسوس! پس از دو ساعت جست و جو، رفت و برگشت، بالا رفتن‌ها و پایین آمدن‌ها، آنها دیگر باید اعتراف می‌کردند که واقعن رودخانه‌ی کجار را گم کرده‌اند. برای بازگشت به جایی که رودخانه به دل کوه فرو رفته بود مشکلات بدتری داشتند. پس، از جست و جو دست کشیدند و نشستند. با حالی پریشان از خود پرسیدند که چه پیش خواهد آمد. در همین حال پودکول دماغش را به پیراهن هانا کشید و او را بو کرد.

هانا با مهربانی به او گفت: ای شکمو! می‌دانم چه می‌خواهی. بیا بگیر ولی می‌دانی که این آخری است...

بعد، از جیبش یک لوبیا که طعم شیرین‌بیان داشت را بیرون آورد. پودکول دوست داشت آن را همکد. هانا داشت لوبیا را به او می‌داد که تومک جلوییش را گرفت و گفت: صبر کن هانا! فکری به سرم زده است. او حتمن الآن دیوانه شده است. اما در شرایطی که ما داریم... بگو ببینم، آیا حس بویایی پانداها خوب است؟

دختر جوان که سردر نمی‌آورد گفت: من اصلن چیزی دراین باره نمی‌دانم. شاید هم خوب باشد.

تومک لوبیا را جلوی بینی پاندا گرفت تا بو کند.

_ شنیدی پودکول: این آخرین لوبیا است. هانا دیگر لوبیا ندارد. فهمیدی؟ خب. حالا نگاه کن که با آن چه کار می‌کنم. با آخرین لوبیای تو ...

و آن را در آب جویبار انداخت. جریان آب لوبیای کوچک را بلافاصله با خود برد و ناپدید کرد. پودکول نمی‌توانست عصبانی شود. او قدرت این کار را نداشت. اما با دیدن سهم شکمش که داشت می‌رفت مثل یک بچه درمانده، شروع به گریه و زاری کرد. تومک هم دستش را دور گردنش حلقه کرد و گفت: به حرف

من گوش کن پودکول... لوبیای تو گم نشده... با آب این جویبار به زیر زمین می رود و آنجا، آن بالا بیرون می آید... می فهمی؟ پودکول... خواهش می کنم. لوبیا... آن بالا...

بعد با انگشتش بالای کوه را نشان داد. پودکول ابتدا با چشمانی پر از اشک او را نگاه کرد بعد ناگهان متوجه شد. خیلی زود باید وارد عمل شود تا به لوبیا برسد. شروع به حرکت کرد. پوزه اش را غرغرنان به سطح زمین می کشید، بو می کشید و فین فین می کرد. تومک و هانا به زحمت توانستند وسایل شان را جمع کنند. آنها دنبال پودکول می دویدند و پودکول دیگر حتی به آنها نگاه هم نمی کرد. انگار بین صخره ها مسابقه بود.

تومک که خسته بود فریاد زد: قسم می خورم او الآن ما را گول زده!

هانا خنده کنان صدا زد: صبر کن ما برسیم! یواشتر!

با همه ی تلاش هایی که این دو کودک انجام دادند، خیلی زود دور افتادند و در سکوت عمیق کوهستان تنها شدند. از خود پرسیدند که نکند وقتی پودکول از دور پیدا بود و داشت از شادی پیر پیر می کرد و ادا در می آورد، هم رودخانه و هم پاندا، را با هم گم کرده باشند. وقتی نزدیک تر شدند متوجه شدند که پودکول لوبیا را مثل سیگار بین لب هایش گرفته. رودخانه ی کجار که حالا دیگر جویباری کوچک به اندازه ی مشت یک بچه بود، وارونه، از لای پنجه های پاندا جریان داشت.

هانا فریاد زد: «آفرین! آفرین!» او خود را طوری بغل پاندا انداخت که پودکول با وجود تمام قدرتش به عقب کشیده شد. هر دو خندان و فریاد کنان با هم روی زمین افتادند. غلت خوردند و با هم جنگیدند.

بالاخره هانا که نفسش بند آمده بود رو به تومک گفت: آفرین به تو. و برایش کف زد. لحظه ای آنجا نشستند. خوشحال از یافتن راهشان. مقدار زیادی از آن آب نوشیدند و احساس کردند که آب بیش از پیش کم عمق و شفاف شده است.

حدود یک ساعت دیگر هم راه رفتند و دعا می کردند تا دوباره جریان آب به زمین فرو نرود و ناپدید نشود. اما چنین اتفاقی نیفتاد. شب از راه رسید و مجبور شدند یک بار دیگر توقف کنند.

در حالی که آخرین شعاع های خورشید بر نوک قله ها بازی می کرد، هانا پرسید: گرسنه ای؟

تومک در جواب گفت: عجیب است. من اصلن گرسنه نیستم. انگار که آب

من را سیر کرده. خسته هم نیستم. تو چی؟ گرسنه ای؟

هانا هم مثل او بود. حالش خوب بود و تمایلی به خوردن نداشت. در خنکای شب آنها با پودکول خوابیدند. تومک پیش از آن که کاملن به خواب فرو رود، به سایه‌های عظیم ابر که به سوی دامنه‌ی کوه، سفر می کردند نگاه کرد. همان دلشوره‌ی شب پیش او را نگران کرده بود. از خود پرسید: خطر کجاست؟ چرا هنوز نتوانسته‌اند کمی از آب را بردارند. جویبار، درست نزدیک گوش او زمزمه می‌کرد: تومک! به زودی تو از آن آب خواهی داشت...

فردای آن روز آنها زیاد حرف نزدند. در سکوت به راهشان ادامه دادند. بیشتر راه را تومک جلوی آنها حرکت می‌کرد. هانا به دنبال او بود و گاه‌گاهی هم دست پودکول را می‌گرفت. پاندای گنده، دیگر شکایتی نداشت. گویی که او هم از این آب، جان تازه‌ای گرفته بود. کم‌کم گیاهان نادرتر شدند. حتی بادی هم نمی‌وزید. انگار هوا از حرکت ایستاده بود. تنها نشانه‌ی زندگی، زمزمه‌ی شاد جویبار بود. در آخرین لحظه‌های بعداز ظهر ناگهان شیب خیلی بیشتر شد. مجبور شدند برای بالا رفتن از دست‌هایشان هم کمک بگیرند.

تومک به عقب برگشت و گفت: فکر کنم که به بالا رسیدیم...

در حالیکه نگاهشان به جویباری بود که حالا دیگر به اندازه انگشت شست شده بود؛ چند متر باقیمانده را هم بالا رفتند. تومک اشتباه نکرده بود. خیلی زود به یک جایی مسطح که حدودن مساحتش ده متر بود رسیدند و فهمیدند که در نوک قله‌اند. آنچه که دیدند باعث شد که صدایشان در نیاید. از اینجا چشم‌اندازی افسانه‌ای را با نگاهشان می‌بوسیدند. صدها و صدها کوه با قله‌هایی پوشیده از برف، دور تا دور آنها قد کشیده بودند. اما قله‌ای که آنها رویش ایستاده بودند، از همه بلندتر بود. حس می‌کردند بر بام دنیا هستند. تومک می‌خواست چیزی به هانا بگوید اما وقتی برگشت دید که او زانو زده است. به او نزدیک شد. جریان باریک آب رودخانه ی کجار از نزدیک پای او به حفره‌ی درون یه سنگ می‌ریخت. او هم زانو زد.

هانا زمزمه کنان گفت: «خالی است... هیچ چیز تویش نیست...» نزدیک بود گریه کند.

در حقیقت چیزی در حفره‌ی سنگ نبود. تومک آنقدر متحیر شده بود که ابتدا اصلن چیزی حس نکرد. بیشتر، ناراحتی هانا او را ناراحت کرده بود.

او با صدایی بریده بریده می‌گفت: همه‌ی این‌ها برای هیچ بود؟ این سفر بی پایان، همه‌ی این رنج‌ها... ما این همه خودمان را آزار دادیم توهمک...
توهمک که نمی‌دانست چه‌طور باید او را دل‌داری بدهد، خود به خود سنگریزه‌ی کوچکی را برداشت و در حفره‌ی سنگ انداخت. صدای «تالاپ» ریزی به گوشش رسید. آنها دیدند که آب به لرزش درآمد و چند دایره‌ی سطحی نقش بست. محل تجمع آب خالی نبود درست برعکس. لبریز از آب بود. اما آب حفره به قدری ساکن و بی‌حرکت و به گونه‌ای شگفتی آور شفاف و زلال بود که دیده نمی‌شد. انگار مادی نبود. دو کودک، دست‌های لرزان‌شان را در آن فرو بردند. هانا آرام گفت: «آبی که جلوی مرگ را می‌گیرد». و این بار واقعن گریه کرد.

این گریه طولانی شد. توهمک می‌دانست که او در این لحظه دارد به پدرش فکر می‌کند. «چه پرنده‌ای می‌خواهی هانا. کدام پرنده خوشحالت می‌کند؟» اما او هیچ نگفت. او هم به پدر و مادرش فکر می‌کرد و دیگر چیزی نگفت. قطره‌های بزرگ اشک بر گونه‌هایش جاری شدند. دست‌هایش را در آب فرو برد و تا مدتی هیچ نگفت.

سرانجام هانا لبخندزنان پرسید: توهمک، تشنه نیستی؟ و چشمان درشت سیاهش را به او دوخت.

توهمک گفت: چرا. تو چطور؟

من هم همین‌طور...

اما هیچ ننوشیدند. به ناگاه در برابر چیزی با عظمت احساس ضعف کردند. چیزی که از درکشان فراتر بود و این سوال کودکانه از ذهن هر دوشان گذشت: آیا ما واقعن می‌خواهیم که هیچ وقت نمیریم؟...

آیا زندگی که این همه برای ما ارزشمند است سرانجام روزی به پایان نخواهد رسید؟...

آیا فکر زندگی ابدی از مرگ وحشت‌انگیزتر نیست؟...

و اگر آدم هیچ‌گاه نمیرد، پس چه وقت آن‌هایی را که دوست دارد و مرده‌اند را می‌تواند ببیند؟...

توهمک خیلی زود فهمید که از این آب نخواهد نوشید. با وجود این کمی آب در دست گرفت تا لذت یافتن این آب را درک کند. اما آب در دستش نماند. از اطراف دستش دور شد. از طول انگشت‌هایش بالا رفت و دوباره روی سنگ ریخت. او دوباره تلاش کرد اما دوباره مثل دفعه‌ی پیش شد. آب از هر طرف

دور می‌شد. نگه داشتش غیر ممکن بود. همان قدر غیر ممکن که از کف دست بشود مویی کند!...

همین بود! فقط همین. این آب وجود داشت اما نمی‌شد آن را خورد...

هانا ساکت نگاه می‌کرد.

— لطفن اجازه بده من هم امتحان کنم...

او دست‌های ظریفش را مثل کاسه‌ای کوچولو جمع کرد و کمی آب برداشت. بعد آن را بالا آورد. اما همان داستان تومک تکرار شد. آب از دستش دور شد و ریخت. تومک آرام گفت: می‌بینی. غیر ممکن است.

هانا هم با صدایی آرام جواب داد: «صبر کن! نگاه کن!» در کف دستش. فقط یک قطره باقی مانده بود. گرد و شفاف مثل مروارید.

نگاه کن... من فقط حق دارم یک قطره بخورم ... نه بیشتر. حتمن به خاطر گنجشکم...

صورتش از خوشحالی برق می‌زد. او دوباره و دوباره امتحان کرد اما هر بار تنها یک قطره در کف دستش باقی می‌ماند. تومک خودش نتوانست چیزی از این آب در دستش نگه دارد اما شادی هانا او را هم سرشار از شادی کرده بود.

تومک گفت: این قطره را که در قمقمه نمی‌توانیم بریزیم پس چطور باید آن را با خودمان ببریم؟

هانا با شیطننت جواب داد: من راه بهتری می‌شناسم.

او در انگشتش انگشتی داشت با دری بسیار کوچک. سعی کرد تا قطره ی آب را در انگشتش سُر بدهد. قطره، به راحتی در آن، جا گرفت. بعد در انگشتش را گذاشت.

— خب ... اگر این قطره تا فردا صبح بماند دیگر جای نگرانی نیست. تا آخر خواهد ماند.

در این لحظه، اولین ستاره‌ها در آسمان ظاهر شدند و بعد صدها ستاره ی دیگر. تومک تا آن لحظه آسمانی به آن روشنی ندیده بود...

روی زمین دراز کشیدند تا از دیدن کهکشان راه شیری لذت ببرند. موقع تماشای ستارگان انگار که دیگر روی زمین نبودند. با ستاره‌ها بودند. آنها میان جهان بی پایان نقطه ای ناچیز بودند.

خنکای شب تنش را لرزاند. حالا پودکول که برای اولین بار کمی از آنها دور شده بود به آنها نزدیک شد و با گرمای بدنش، گرمشان کرد.

فصل هجدهم

بازگشت

برای بازگشت تومک و هانا از کوه مقدس به اقیانوس، زمان زیادی طول کشید. چون هنگام بازگشت، دیگر نشستن بر روی قایق ممکن نبود.

آنها یک روز صبح، از دوست مهربانشان پودکول، جدا شدند. شب همراهشان زیر یک درخت سنجاب خوابیده بودند. وقتی که پاندای بزرگ هنوز خواب بود وسایلشان را جمع کردند و بدون پاندا به راه افتادند. هانا خیلی دلش شکست. دو دل بودند، اما این کار به نفع همه بود. پودکول حتمن دور از درخت‌ها و لوبیاهای به طعم شیرین بیانش خیلی دلتنگ می‌شد.

بعد تا آن‌جا که می‌توانستند به سرعت از صخره‌های ساحلی عبور کردند. مرتب به خود می‌گفتند که نکند خیلی دیر برسند و نکند «دلاور» راه دریا را در پیش گرفته باشد. یک روز صبح یک گاری را دیدند که با اسب کشیده می‌شد و بستیل‌گوم رویش نشسته بود، بسیار خوشحال شدند. ناخدای شجاع نه تنها یک روز بیشتر منتظرشان مانده بود بلکه برای کمک به استقبالشان هم رفته بود. او دو کودک را چنان در آغوش کشید که گویی بچه‌های خودش هستند. همچنین اصلن انتظار دیدن دوباره‌ی هانا را نداشت، برای همین اشک در چشمانش جمع شد.

«دلاور»، بی‌دردسر تا جزیره‌ی «واقعی» هدایت شد. بستیل‌گوم برایشان شرح داد که اسم جزیره بعد از این جزیره‌ی واقعی است؛ نه «جزیره‌ی غیرواقعی». هانا و تومک توانستند بعد از همه‌ی مشکلاتی که داشتند چند روزی در جزیره استراحت

کنند و دوباره سوار بر کشتی شدند. اما این بار «دلور» بر موجی باور نکردنی شناور شد. موجی که هیچ کس تا آن وقت در این اقیانوس ندیده بود. در حقیقت شانزده کشتی بادبانی همگی با بادبان‌هایی سفید با همراهانی چشمگیر «دلور» را همراهی می‌کردند. همه‌ی جمعیت جزیره‌ی واقعی سوار کشتی شده بودند.

وقتی به سرزمین عطرسازان نزدیک شدند وسط دریا منتظر ماندند و گذاشتند تا ابتدا «دلور»، تنها به آنجا نزدیک شود. در حقیقت رسیدن دسته جمعی آنان باعث می‌شد تا عطرسازان کوچولو احساسات شدیدی از خود نشان دهند. چون انتظارش را نداشتند. باید برای مردم شرح می‌دادند و مردم را برای دانستن حوادث باورنکردنی که پیش آمده بود آماده می‌کردند. شانزده کشتی بادبانی دیگر، فردا صبح به سوی ساحل پیش رفتند و آنان دیدند که تمام ساکنان جزیره‌ی واقعی از کشتی‌ها پیاده شدند. حالا دیگر باید آن صحنه‌ی احساس برانگیز را تصور کرد. چون عطرسازان شجاع کوچولو همیشه در بدبختی و رنج، لبخند بر لب و شادمانند و برعکس، وقتی شادی‌شان خیلی زیاد باشد به اندازه‌ی تمام اشک‌هایشان گریه می‌کنند.

پپیگون با دیدن هانا در کنار تومک، غمگین نشد چون او هم حالا نامزدی داشت که مثل خود او تپیل، خوشرو و مهربان بود. در روزهای بعد شادمانی بسیاری حکمفرما شده بود. همه، نان شیرینی خوردند. نوشیدند. خواندند و رقصیدند. شبی تومک به هانا گفت که دلش می‌خواهد از آنجا برود چون اگر بیشتر بماند شاید دیگر نتواند ماری را در کنار جنگل فراموشی ببیند و این که او خیلی دوست دارد ماری را دوباره ببیند. فردای آن روز آنها با هم رفتند و قول دادند که دوباره برگردند. ازترگون یادآوری کرد که هر دوی آنها از این پس مانند فرزندان‌شان هستند و تا آخر دنیا در دل آنها جای خواهند داشت. او گلوله‌های مخصوص عطرسازان کوچولو را به آنها داد تا در بینی‌شان بگذارند. با آن گلوله‌ها دیگر ترسی از گل‌های چمنزار نداشتند. عبور، یک بار دیگر سحرانگیز بود و هردوشان تمام صبح را با قدم‌هایی تند راه رفتند. نزدیکی‌های ظهر، تومک ایستاد و گفت: هانا، ما چیز خیلی مهمی را از یاد برده‌ایم. بعد دستمالی که حرف ت رویش گلدوزی شده بود را از جیبش بیرون کشید و به آن گرهی زد.

هانا پرسید: می‌خواهی چه چیزی یادت نرود؟

— می‌خواهم یادم همانند که چیزی هست که یادم نمی‌آید و من نباید فراموشش کنم.

هانا اخم‌هایش درهم رفت و با تعجب به او نگاه کرد و گفت: تو، تو مطمئنی که گلوله‌های پارچه‌ای توی بینی ات درست سر جایشان هستند؟ چیزی را بو نکرده‌ای؟

تو، تو خنده کنان در پاسخ گفت: نه. به هیچ عنوان. خیلی ساده است. فکرش را بکن. ماری همین الآن وارد جنگل فراموشی شود و بلافاصله از حافظه و یاد ما برود. ما دیگر منتظر او نخواهیم ماند... پس این گره به ما یادآوری می‌کند که منتظر باشید. کسی خواهد آمد. فهمیدی؟

هانا باید قبول می‌کرد که کلک جالبی است. کمی دورتر موقع عبورشان از بین گل‌های غول پیکر که بادبان نامیده می‌شدند، تو، تو خیلی ترسید. در واقع هانا که چند متر پیشتر از او در حرکت بود شروع به تلوتلو خوردن و لرزیدن کرد.

تو، تو با صدای بلند گفت: « با انگشت دماغت را بگیر! » اما پاهایش دیگر نمی‌توانستند او را پیشتر ببرند. دراز به دراز روی چمن افتاد و چشمانش بسته شدند. تو، تو دوید. با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود.

— هانا ! خواهش می‌کنم. بیدار شو!

اما او حالا دیگر به خواب عمیقی فرو رفته بود. تو، تو چند گلوله ی پارچه‌ای اضافی داشت. خیلی زود آنها را در یکی از سوراخ‌های بینی هانا که خالی بود فرو کرد بعد تلاش کرد تا تمرکز کند و کلمه‌ی بیداری هانا را به یاد آورد. ازترگون به او گفته بود. او مطمئن بود که می‌داند. پیرمرد حتی گفته بود که یافتن آن کلمات خیلی هم راحت بود. ناگهان یادش آمد. پس سرش را نزدیک گوش هانا برد و به ملایمت در گوشش خواند: روزی روزگاری...

دخترک چشم‌هایش را باز کرد. به خودش کش و قوسی داد. خمیازه‌ای کشید و لبخند زنان گفت: نباید بیدارم می‌کردی. داشتم خواب قشنگی می‌دیدم... چند ساعت بعد از دور در برابرشان نواری سیاه رنگ دیدند که بر افق کشیده شده بود و آن، جنگل فراموشی بود.

وقتی به اولین درخت‌ها رسیدند، هانا گفت: نگاه کن! انگار یک قبر آنجاست!

...

— این قبر پیت است. پیت...

می‌خواست بیشتر درباره ی پیت بگوید اما نتوانست.

چیزی مانعش می‌شد. از هانا پرسید که آیا اتفاقی درباره ی پیت با او حرف زده است؟ تومک در جواب گفت: درباره اش خیلی حرف زده ولی الآن نمی‌تواند چیزی از او بگوید. انگار یک جای خالی بزرگ در ذهنش وجود دارد. آنها آتش روشن کردند و غذاهایی که عطسازان کوچولو داده بودند را خوردند. بعد از تمام شدن غذا، وقتی دست‌هایشان را با دستمال پاک می‌کردند ناگهان تومک دست نگه داشت.

— هانا! ببین!... این گره...

هانا یادش آمد و گفت: بله. این یعنی کسی می‌آید. کسی که در جنگل است. باید منتظرش بمانیم.

شب رسید. اما هیچ‌کس نیامد. روز بعد هم کسی پیدایش نشد. داشتند شام دومشان را در همان‌جا می‌خوردند که صدایی از جنگل شنیده شد. صدایی مثل حرکت یک درشکه روی جاده. بعد صدای آواز شادمانه ای را شنیدند:

خخخخ من، خخخخ من

پاهاش زود درد می‌گیره

شادی در قلب تومک چنان موج می‌زد که پیش از آن که ماری از جنگل فراموشی خارج شود فریاد کشید: «ماری!»

سه دوست تا دیروقت شب، دور آتش، باهم حرف زدند. کادیشون دورتر، سرپا خوابش برده بود. صبح فردای آن روز را کنار پیت گذرانند. بعد هر چهار نفر از سمت دیگر جنگل فراموشی عبور کردند. خرس‌ها خود را به ندرت نشان می‌دادند و سه مسافر بی‌دردسر به آن سوی جنگل رسیدند. ماری، تومک و هانا را تا چند کیلومتر دیگر هم همراهی کرد و بعد راهشان از هم جدا شد و با هم خداحافظی کردند.

آنها با سرعت خوبی پیش می‌رفتند. اما پیش از فرارسیدن شب به دهکده ی تومک نرسیدند.

پیش از هر چیز به فروشگاه ایشام رفتند. چون کلید فروشگاه تومک پیش او بود. از طرفی هم تومک عجله داشت تا زودتر، دوباره او را ببیند. پیرمرد کت و شلوار به تن مثل همیشه پشت میز تحریر نشسته بود.

تومک از دور صدا زد: سلام پدر بزرگ!

هانا عقب ایستاده بود. نمی‌خواست مزاحم لحظه ی به هم رسیدنشان شود.

ایشام تومک را که از روبرو می‌آمد نگاه کرد. اما نمی‌توانست به چشم‌هایش اعتماد کند و بعد از آن که کاملن مطمئن شد که خودِ تومک است دست‌هایش را جلوی صورتش برد و با صدای آرامی گفت: پسر، پسر... چقدر بزرگ شده‌ای؟ وقتی از این‌جا رفتی یک بچه ی کوچک بودی و حالا مرد شده‌ای... بگذار بلغت کنم ...

تومک نزدیک شد. جلویش زانو زد و او را محکم در آغوش فشرد. بعد اشک‌هایش را پاک کرد و با ناراحتی گفت: پدر بزرگ مرا ببخش چون نتوانستم آب رودخانه ی کجار را برایت بیاورم... من... ایشام به او لبخند زد:

_ آرام باش پسر! چون من از آن نمی‌خوردم. تو می‌دانی. پس ناراحت نباش. بین یک فنجان از این آب و یک تکه نان بادامی، من نان بادامی را انتخاب می‌کنم. من تمایلی به جاودانه ماندن ندارم. درک می‌کنی؟ از طرفی، فکر می‌کنم که دیگر خیلی زنده نخواهم بود. دوست داشتم تو را دوباره ببینم. حالا تو اینجایی و همین برایم کافی است. من دیگر چیزی از زندگی نمی‌خواهم... _ ولی پدر بزرگ! من به تو نیاز دارم. دلم می‌خواهد از تو نگهداری کنم!

_ می‌خواهی از من نگهداری کنی؟ باشد. کمی تلاشم را برایت خواهم کرد. اما می‌بینی که من دیگر به درد چیزی نمی‌خورم. استخوان‌هایم آزارم می‌دهند. من در خاطره‌ی تو حالم بهتر خواهد بود تا این که این‌جا جلوی باد در این دکه نشسته باشم. حالا که از این چیزها حرف زدیم می‌خواهم چیزی به تو بگویم. خوب گوش کن چون دیگر تکرار نخواهم کرد.

« وقتی من بمیرم، تومک! کمی گریه کن چون نمی‌توانی کار دیگری بکنی ولی خواهش می‌کنم که گریه ات خیلی طول نکشد. شاید گاه‌گاهی سر مزارم بیایی. بدان که من آنجا نخواهم بود. اگر می‌خواهی مرا ببینی باید برگردی. صف درختان را در باد نگاه کن. گودال آبی را که پرنده‌ی کوچک از آن می‌نوشد، سگ جوانی که بازی می‌کند؛ من در آنجا خواهم بود تومک! پس هرگز فراموش نکن. حالا بگو بدانم که آن دختر جوان که خود را آن‌جا پنهان کرده کیست... او را به من معرفی نکرده‌ای.

یک ساعت بعد وقتی تومک داشت در فروشگاهش را باز می‌کرد حسابی شگفت زده شده بود. مرتب تکرار می‌کرد: خدای من چقدر این فروشگاه کوچک است...

هانا هم به یاد آورد که یک سال پیش، تومک همه‌ی کشوهای فروشگاه را باز کرده بود.

_ در این کشو، ورق بازی بود، در این یکی، تصویری از یک کانگرو و آنجا، شن بیابان در فلاکس کوچکش...

او چند روز آن جا ماند. بعد به تومک گفت دارد می‌رود. آرزو داشت پدر و مادر ناتنی و به ویژه، خواهر کوچک‌ترش را ببیند.

تومک از او پرسید: زود برمی‌گردی؟

هانا که اندوه بزرگی را در نگاه تومک دید انگشتی که قطره‌ی آب در آن بود را از انگشت در آورد و در دست او گذاشت.

بردار، این را پیش تو می‌گذارم. این طوری مطمئن می‌شوی که من برمی‌گردم.

فقط می‌روم گنجشک کوچولویم را پیدا کنم. زود برمی‌گردم. به تو قول می‌دهم. و رفت.

کمتر از سه هفته بعد، هانا برگشت. صبح بود و تومک تازه فروشگاهش را باز کرده بود. او در راهل داد و تمام نور کوچه را با خود به فروشگاه برد. گنجشک کوچک روی شانه اش بود.

پسرک فریاد زد: «هانا!!!». با دیدن او قلبش از جا کنده شد. کمی با هم حرف زدند. بعد تومک رفت تا انگشت را بیاورد. هانا خودش، در انگشت را برداشت و قطره‌ی آب را در کف دستش ریخت. گنجشک را در دست دیگرش گرفت و او را نزدیک قطره‌ی آب برد. و آرام به او گفت: بخور لطفن... پرنده‌ی کوچولوی من! پرنده، لحظه‌ای تردید کرد و بعد همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد: روی قطره‌ی آب که مثل مروارید می‌درخشید خم شد. آن را در نوکش سُراند و با یک حرکت تند سر قطره را به گلویش فرستاد.

هانا زیر لب گفت: جانم... حالا او دیگر نخواهد مرد...

تومک هم پشت سرش گفت: نه او نمی‌میرد.

آنها او را روی یک میله‌ی چوبی بالای پیشخان که تومک برایش درست کرده بود گذاشتند. هانا مدتی طولانی در سکوت به پرنده‌اش نگاه کرد و بعد با صدایی آرام گفت: می‌دانی تومک! فکر مسخره‌ای به سرم زده...

پسر پرسید: چه فکری؟

_ لحظه‌ای که این قطره‌ی آب از گلویش پایین رفت، مطمئن شدم که مسیر

رودخانه‌ی کجار برگشته است. دیگر برعکس جریان ندارد و تنها به خاطر این یک قطره آب بود که رودخانه برعکس جریان داشت. برای این که یک روز به گلوی این گنجشک کوچولو برسد... و این که حالا همه چیز به پایان رسیده...
تومک مجذوب حرف‌های او شده بود.

— می‌خواهی بگویی چیزی که آنجا دیده‌ایم دیگر وجود ندارد؟

— نمی‌دانم... شاید... همه چیز خیلی شگفت‌آور است...

تومک دوباره به آن چیزهای باورنکردنی فکر کرد: جنگل فراموشی و خرس‌هایش. گل‌های غول‌پیکر آبی رنگ، جزیره‌ی غیرواقعی و بعد واقعی، جادوگر روی الاکلنگ، درختان سنجاب - میوه...

هانا ادامه داد: انگار خواب دیده‌ایم. بعد از همه‌ی اینها ما هیچ چیز از آنجا با خود نیاورده‌ایم. دست خالی رفتیم و دست خالی برگشتیم...

در آن لحظه، لبخندی چهره‌ی تومک را روشن کرد. تومک به پستوی فروشگاه رفت و گفت: چرا هانا! من چیزی با خود آورده‌ام. هیچوقت جرئت نکردم آن را به تو نشان بدهم. اما فکر می‌کنم حالا وقتش است و شیشه‌ی کوچک عطری که پیپگون آن را آماده کرده بود به هانا داد. هانا در شیشه را برداشت و نفس عمیقی کشید. او حالا دیگر تپه، رقصندگان و نوازندگان را می‌دید. همچنین نمیکتی که هردوشان رویش نشسته بودند را هم می‌دید. آنها زیر بارانی از گلبرگ‌ها نشسته بودند...

زیر لب گفت: وای تومک...

تومک با صدایی گرفته پرسید: این بار کم می‌مانی؟

هانا جواب داد: همیشه می‌مانم...

در این لحظه‌ی ویژه، پرنده‌ی کوچولو که روی چوبش نشسته بود، نخستین سرود ابدی‌اش را خواند.

دختر جوان پرسید: پس شما در فروشگاه تان همه چیز
دارید؟
واقعن همه چیز؟
تومک که کمی معذب شده بود گفت: بله ... چیزهای
ضروری را داریم.
صدای ظریف دخترک شنیده شد: شاید آب رودخانه کجار را
هم داشته باشید؟
تومک نمی دانست این آب چه جور آبی است.
دختر جوان خوب نگاهش کرد و گفت: این آب جلوی مردن
را می گیرد. نمی دانستید؟

برای گروه سنی یازده سال به بالا

La rivière à l'envers

Jean-Claude MOURLEVAT

انتشارات هشتاد